

مقام مولانا از نگاه شعرا



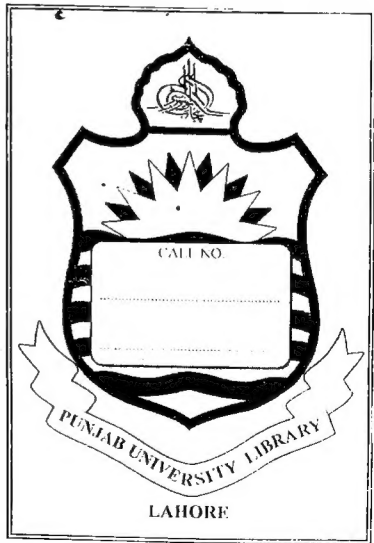
باکوشش و اهتمام : جعفر رنجبر

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



ذخیرہ پروفیسر محمد اقبال مجددی
جو 2014ء میں پنجاب یونیورسٹی لائبریری کو
ہدیہ کیا گیا۔



۱۹۵۵

مقام مولانا از نگاه شعرا



به کوشش و اهتمام: جعفر رنجبر



دوشنبه ۱۳۸۷

Library of Ustad Khafizullah Khalili
www.ustadkhalili.com
library@ustadkhalili.com

+992-372-2224905
+992-91-9405702

129968

نام کتاب: مقام مولانا از نگاه شعرا

تہیہ و گردآوری: جعفر «رنجبر»

محرر: مبشر «اکبرزاد»، استاد سید گلاب شاہ «ہاشمی»

حروفچینی کمپیوتری: عزت اللہ میرزا یوسف و کیومرث «آریان فر»

دیزاین و صفحہ آرائی: کیومرث «آریان فر»

نشر اول: 1386

نشر دوم: 1387

تیراژ: 500 نسخہ

ناشر: کتابخانہ استاد خلیل اللہ خلیلی

و انجمن مطالعات جوامع فارسی زبان

حق چاپ و تکثیر محفوظ است.



اهداء:

کتاب حاضر قبلاً به پیشواز هشتادمین سال تولد مولانا جلال الدین محمد بلخی (رومی) و صدمین سال استاد خلیل الله خلیلی به نشر رسیده بود.

اینک چاپ دوم این اثر را به مناسبت سمپوزیم بین المللی انجمن مطالعات جوامع فارسی زبان در شهر لاهور و به پاس خدمات شایسته و ارزشمند بانوی دانشمند، پروفیسور جوآن گروس که در راه تحقیق و پژوهشهای علمی و معنوی جوامع فارسی زبان خدمات شایسته و ارزنده ای را انجام داده، صمیمانه اهدا می نمایم.

جعفر رنجبر

مدیر کتابخانه استاد خلیل الله خلیلی

فہرست اسامی شعرا

| | |
|----|--------------------|
| 1 | سلطان ولد |
| 4 | فخرالدین عراقی |
| 4 | کمال خجندی |
| 4 | حافظ |
| 5 | جامی |
| 6 | بہاءالدین آملی |
| 6 | صائب تبریزی |
| 8 | بیدل |
| 9 | میرزا اسداللہ غالب |
| 9 | گرامی جالندری |
| 9 | رعنا |
| 10 | اقبال لاہوری |
| 18 | استاد خلیلی |
| 34 | شبگیر پولادیان |

| | |
|----|------------------------------|
| 43 | پرتو نادری |
| 48 | شهریار |
| 54 | ابوالقاسم لاهوتی |
| 54 | مہدی اخوان ثالث |
| 57 | لایق شیرعلی |
| 58 | عسکر حکیم |
| 60 | گلرخسار |
| 61 | مہمان بختی |
| 62 | مہر نساء |
| 63 | صفر محمد ایوبی |
| 65 | نظام قاسم |
| 67 | فرزانه |
| 69 | عباد اللہ مشرب |
| 71 | یادنامہ کتابخانہ استاد خلیلی |

ما برای وصل کردن آمدم

(مولانا)

سپاس خداوند اندیشه و خرد را که فرصت یاری کرد، این
گلدسته رنگین و بویا را به پیشواز جشن پر شکوه خداوندگار بلخ، آیین
بسته پیشکش وارثان و شیفتگان فرهیخته مولانا می نمائیم و به روح آن
عارف وارسته و خداجوی بشردوست درود می فرستیم که با این گونه
افکار عالی و متعالی بشر گمگشته و سرگشته را به صلح و همزیستی
انسانی و تمدنی دعوت می کند و با چراغ دانش و خرد، عشق و محبت
انسانهای عاصی و سرگردان را به معراج حقیقت و معرفت رهنمون می
شود.

مجموعه که تحت عنوان «مقام مولانا از نگاه شعرا» در اختیار و
دسترش شماست، چند نکته را بطور فشرده پیرامون ارزش و محتوا و
زمینه تهیه و تدوین آن لازم به توضیح میدانم.

آنچه را که خوانندگان و دانشمندان ارجمند مولانا شناس
میدانند از روزگار مولانا تا امروز صدها اثر خورد و بزرگ پیرامون زندگی و
روزگار، تحلیل و تفسیر اشعارش، به زبانهای مختلف جهان توسط
دانشمندان نگاشته شده، که هر یک این آثار پر ارج شایسته تحسین و
تحقیق است.

تا جایی که نگارنده اطلاع دارم چنین یک اثر مستقل و جداگانه
که مقام و جایگاه مولانا را از نگاه شعرای دیروز و امروز و حوزه فکری و
زبانیش به تصویر کشیده باشد؛ به چاپ نرسیده است.

بناءً این مجموعه از چندین جهت ارزش و زیبایی های هنری و تحقیقی خویش را داراست، که خوانندگان از یک طرف مقام و جایگاه مولانا را از نگاه شعرای دیروز و امروز حوزه فکری و زبانش مطالعه می کنند، از جانب دیگر با نفوذ و تاثیر زبان فارسی آثار و افکار مولانا به این حوزه ها و شعرای شیرین کلام شان آشنا می شوند.

اینجانب که در طول بیشتر از یک سال مشغول مطالعه و تحقیق دواوین شعرا و جمع آوری این مجموعه بودم، تاثیر سبک و سخن، اندیشه و غزل مولانا را بر شعرای این حوزه ها چنان جدی و عمیق یافتم که نیاز به بحث و تحقیق و تالیف چندین اثر دارد؛ نکات ذکر شده از زبان خود شعرا در این مجموعه گواه این ادعاست.

همچنان در این مجموعه بیشتر کوشش بر آن شده شعرهای که در وصف مولانا سروده شده گنجانیده شود؛ اگر تضمین و پیروی شعرا از شعر مولانا را در نظر می گرفتیم به تنهایی خود دفتر قطوری می شد. استثناء چند شعر را به دلیل این ادعا وارد نمودیم.

همینطور شعرهای را که نگارنده جمع آوری نمودم خیلی بیشتر از آن است که شما در این دفتر مطالعه می نمائید.

بنا به محدودیت زمانی، کمپیوتری و اقتصادی از یک بخش آن صرف نظر نمودیم، امید که در فرصت دیگر به نشر آن اقدام نمائیم.

در اینجا باید یادآوری نمایم استاد خلیلی که خود یکی از شیفتگان و پیروان مکتب ادبی و عرفانی مولاناست، کتاب نی نامه، درویشان چرخان، از بلخ تا قونیه و چندین مقاله در این زمینه نوشته است، همچنان مثنوی، غزلیات و قصاید بلند و پر محتوای را در وصف مولانا سروده است که در این مجموعه به خوانش می گیرید.

اصلاً قرار بر آن بود که اشعار استاد را در وصف مولانا بطور جداگانه به نشر بسپاریم، ولی بعد از کوشش و دریافت اشعار شاعران حوزه فکری و زبانی مولانا، بهتر آن دیدم که گلی از گلستان این حوزه های رنگارنگ و دلپذیر را همچون رمز وحدت همدلی و همزبانی در این مجموعه به یادگار داشته باشیم.

بناءً این مجموعه که بدین شکل آماده و در اختیار شماست. امیدواریم که این گلدسته رنگارنگ و دلپذیر که از گلزار تراوشات فکری شاعران در وصف مولانا تزئین شده مورد پسند و علاقه وارثان و دوستداران مولانا قرار گیرد.

با امید آنکه نوای دلکش نی و روح این سیمرغ قاف معرفت الهام بخش سخن سرایان و شاعران گردد، شعر و سخن والای اخلاقی و معنوی شان همچون مولانا بشر را به تفکر و تفاهم انسانی و همزیستی دعوت کند.

در فرجام وظیفه اخلاقی خویش می دانم که از دوست ادیب و ارجمند تاجیک محترم جمال الدین سیدزاده صمیمانه تشکر و سپاسگذاری نمایم که بعضی شعرهای این مجموعه را از مقاله شان در اختیار ما گذاشتند. همین طور از دوستان خوب و ارجمند استاد سید گلاب شاه هاشمی و مبشر اکبرزاد برای تصحیح این متن و عزت الله میرزایوف و کیومرث آریانفر برای حروفچینی کمپیوتری و صفحه آرایی این مجموعه صمیمانه سپاسگذاری می نمایم.

جعفر رنجبر

سخنسرای سرمدی

این فرزند بی همتای بلخ الفبای زندگانی را در خانقاه ابراهیم ادهم، شقیق و احمد خضرویه و دیگر عرفای بلخ آموخته، آتش در همه سوختگان جهان زده است.

سلطان العلما پدر بزرگوار مولانا معارف خود را در ام البلاد اندوخته و این اندوخته آسمانی همواره فرزند وی را در سفر آفاق و انفس طریق و مشعل عرفان و تحقیق بوده است.

اقدام یونسکو، از ناحیه احترام بیکی از شخصیت های بزرگ عرفانی شرق مشکوة فروزانی میباشد که در پرتو آن عقول و اذهان بشری بهم نزدیک میگردد دل ها به هم می پیوندند و نجات جهان بشریت در فروغ مکارم اخلاق و عرفان و فلسفه و تصوف سراغ می شود.

بعقیده ما سخنسرای سرمدی بلخ را هر قدر جهانی تر و فلسفه او را وسیع تر معرفی کنیم به مشرب وی نزدیکتر می شویم.

این مردم، منسوب بملت عشقند، اینها رازدان اسرار آفرینشند. بانگ جرس این کاروان از جای دیگر می آید جائیکه از تنگنای احاطه عقول و ادراک ما بالاتر است.

ملت عاشق ز ملت ها جداست عاشقان را ملت و مذهب خداست پیر بلخی پیرو حکیم الهی ابوالمجد مجدود سنائی غزنویست. وی اختلاف زبان و مکان را در قلمرو حق مؤثر نمی داند. سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی

مکان کز بهر دین جوئی چه جابلسا چه جابلقا!

صدای شهیر این مرغ ملکوت که از سینۀ هندو کوه پرواز نموده و در
 صحرای قونیہ اشیان بسته از جهان آب و گل فراتر رفته و پایه پایه تا
 آسمان شده.

کتاب مثنوی که مولینا آنرا نردبان آسمان می خواند و موسیقی
 دلنواز روح می دانست می خواست فرزندان ره گم کرده آدمی دنبال
 آهنگ شور انگیز آن خارستان خطیر زندگی را آسان بپایان رسانند.
 اکنون که صاحب‌دلان بشر برآنند که حقیقت بر او هام چیره شود و
 طلسم تعصب و غرور شکسته گردد چه مسرتی بهتر از آنست که باز نوای
 آن از غنون روح بخش، روشن ضمیران خاور و باختر را بخود متوجه گرداند
 و این سرود اسمانی بار دیگر کاروان بشر را به منزل مقصود رهنمونی
 کند.

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چشمه‌ای از بلخ رو زی سر کشید | بحر شد چون رخت آنسو تر کشید |
| بحر شد آشفته شد بیتاب شد | جوش زد مواج شد سیلاب شد |
| اندر این جا بانگ نائی شد بلند | رفت آنجا شور صد محشر فگند |
| نی صدای شهپر جبریل شد | شور رستاخیز اسرافیل شد |
| دور و نزدیکی ندارد آفتاب | آفتابا هر کجا خواهی بتاب |
| هر کجا عشق است آن جا جای تست | هر کجا دل می تپد مأوای تست |

خلیل الله خلیلی 1346

سلطان ولد

(فرزند مولانا)

ذکر مهاجرت بهاء ولد در بلخ در مثنوی ولدی بدین طریق است:

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چونکه از بلخیان بهاء ولد | گشت دلخسته آن شه سرمد |
| ناگهش از خدا رسید خطاب | کای یگانه شهنشه اقطاب |
| چون ترا این گروه آزدند | دل پاک ترا ز جا بردند |
| بدر آ از میان این اعدا | تا فرستیمشان عذاب و بلا |
| چونکه از حق چنین خطاب شنید | رشته خشم را دراز تنید |
| کرد از بلخ عزم سوی حجاز | زانکه شد کار گر در او آن راز |
| بود در رفتن و رسید خبر | که از آن راز شد پدید اثر |
| کرد تاتار قصد آن اقلام | منهزم گشت لشکر اسلام |
| بلخ را بستد و بزاری زار | کشت از آن قوم بیحد و بسیار |
| شهر های بزرگ کرد خراب | هست حق را هزار گونه عذاب |

درگذشت مولانا به روایت ابیات مثنوی ولدی

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| بعد از آن نقل کرد مولانا | زین جهان کثیف پر ز عنا |
| پنجم ماه در جماد آخر | بود نقلان آن شه فاخر |
| سال هفتاد و دو بده به عدد | ششصد از عهد هجرت احمد... |

* * *

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| مردم شهر از صغیر و کبیر | همه اندر فغان و آه و نفیر |
| دیهیان هم ز رومی و اتراک | کرده از درد او گریبان چاک |

از سر مهر و عشق نر پی بر
 قوم هر ملتی برو عاشق
 دیده او را جهود خوب چو هود
 موسیقی گفته اوست موسی ما
 گفته هست او عظیم بحر نغول
 هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
 همه مشغول این فسانه شدند
 که شد آن گنج زیر خاک دفین
 ذکر اقوال و در فشانی او
 ذکر خلق شریف بیمثلش
 ذکر مستی و صدق توحیدش
 کلی رغبتش سوی عقبی
 ذکر حال و سماع چون ارمش

* * *

با چنان عشق و با چنان کوشش
 در پیش شد روانه پخته و خام
 خلق را سوخت او ز آتش عشق
 همه رفتند از خودی بیرون
 امرش از دل بجای آوردند
 همچو سایه پیش فکنده شدند
 همه او را گزیده از دل و جان
 کاینچنین فاضل و پیمبر خو

بجنازه اش شده همه حاضر
 اهل هر مذهبی برو صادق
 کرده او را مسیحیان معبود
 عیسوی گفته اوست عیسی ما
 مؤمنش خوانده سرو نور رسول
 همچنان این کشید تا چل روز
 بعد چل روز سوی خانه شدند
 روز و شب بود گفتشان همه این
 ذکر احوال و زندگانی او
 ذکر خلق لطیف بیمثلش
 ذکر عشق خدا و تجریدش
 ذکر تنزیه او ازین دنیا
 ذکر لطف و تواضع و کرمش

با چنان مستی و چنان جوشش
 کرد آهنگ و رفت جانب شام
 چون رسید اندران سفر بدمشق
 همه را کرد سغبه و مفتون
 خانمان را فدای او کردند
 همه از جان مرید و بنده شدند
 طالبش طفل گشته پیر و جوان
 شامیان هم شدند واله او

از چه گشتند^۱ عاشق و مجنون
عالم و عامی و غنی و فقیر
گفته چه شیخ و چه مرید است این
تا جهان شد ز عهد آدم کس
دیده بر روی او هزار اثر
همه گفتند خود عجب اینست
مثلش اندر دهور نشنیدیم
که بود در جهان ازو بهتر
که شد است این چنین و را جویان
شمس تبریز خود چه شخص بود
ای عجب شیخ ازو چه میجوید
کاتدر اومدرج است صد ذوالنون
مانده خیره در آن فغان و نفیر
که نبیشان بهیچ قرن قرین
نشید این چنین هوی و هوس
هر که را بوده در درون گوهر
این چنین دیده کو خدا بین است
نه چنو در زمانه هم دیدیم
در بزرگی و عز ازو مهتر
هر طرف گشته خیره سرپویان
تا پیش این چنین یگانه دود
که پیش هر طرف همی پوید

محمود مثنویخوان نقل میکند که در مجلس امیر معین الدین
شورش عظیم برپا شد و امیر بدرالدین یحیی سینه چاک زد و این رباعی
برخواند:

کو دیده که در غم تو غمناک نشد
یا جیب که در ماتم تو چاک نشد
سوگند بروی تو که از پشت زمین
مانند تو اندر شکم خاک نشد

* * *

^۱ - گشته است ظ.

فخرالدین عراقی

در جهان آمد و روزی دو به ما رو بنمود
آن چنان زود برون شد که ندانیم که بود؟

کمال خجندی

مگو که از باب دل رفتند و شهر عشق شد خالی
جهان پر شمس تبریز است، مردی کو چو مولانا؟

رومی به زمین روم زد نقب
از خاک خجند سر برآورد

یار چون بشنید گفتار کمال
گفت: مولانایی و عطار ما

حافظ

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

جامی

این سطر یست چند بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و رقم خلوص طویت در بیان معنی "نی" و حکایت شکایت وی که در مفتاح مثنوی معنوی حضرت مولوی که کاشف اسرار معنویست وقوع یافته و پرتو شعور بعضی بر آن نتافته (جعلتها تحفة لحضرت من خص بالمواهب الجلیة و المراتب العلیة و سميتها خدمة السدة من فاز بالفضایل الانسیه و الشامیل لقدسیة).

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| نطقه حیران بماند عقل لال | آنکه چون در مدحش انگیزم مقال |
| جلوه دادن در لباس صوت و حرف | کی میسر گردد کاین سرشگرف |
| واگذارم هم به آن صافی ضمیر | هیچ ازان به نیست این امر خطیر |
| مدح خود هم در عرب هم در عجم | تا کند از فضل و احسان و کرم |
| فیض نور او بود مدحش بسند | مدح خورشید ار نگوید هوشمند |
| مشک را اوصاف بوی مشک بس | ور بوصف مشک نکشاید نفس |
| بردعا اولی نماید اختصار | چون بمدح کس ندارد افتقار |

* * *

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
 دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
 دلی آویخته زلفت ز هر موی
 کرا باشد چنین زلف دل آویز؟ !...
 چو مولانا است جامی مست عشقت
 تو با رخسار رخشان شمس تبریز

آن فریدالدین جهان معنوی
بس بود برهان ذاتش «مثنوی»
من چه گویم وصف آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

عشق جز نایی و ما جز نی نه ایم
او دمی بی ما و مایی وی نه ایم
نی که هر دم نغمه آرائی کند
در حقیقت از دم نایی کند

بهاءالدین آملی

من نمی گویم که آن عالی جناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
«مثنوی» او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی را منزل

صائب

از گفته مولانا مدهوش شدم صائب
این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنا با طرز مولانا شوند

هنگامه ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درفکند

خواهد رسید رطبه صائب به مولوی
گر مولوی به رطبه عطار می رسید

مرید مولوی روم تا نشد صائب
نکرد در کمر عیش دست گفتارش

از آن ترانه ما هوش می برد، صائب
که پیرو سخن مولوی و عطاریم

صائب چو سخن سر کند از مولوی روم
شیران بنیارند در این دشت چریدن

صائب از افکار مولانای روم
طرفه شوری در جهان افکنده ای

صائب تو از کجا، روش مولوی از کجا؟
چون پرده حیا ز میان برگرفته ای؟

بیدل

ز جام مولوی گر جرعه ات بخشند دریایی
کز این میخانه بوی طبله عطار می آید

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث

کسی را می رسد عشرت نوایی های این محفل
که چون شمعش نفس از دل شرر دربار می آید
به سامان علم دارد بهارستان آگاهی
که آنجا گر رود رنگی ز خود، گلزار می آید
ز بس یکسر سواد خط ساغر روشن است اینجا
نگه تا پر زنده، از خانه خمار می آید
شنیدن آنقدر مست است از این افسانه حیرت
که پنداری ز سیر عالم دیدار می آید
ز جام مولوی گر جرعه ات باشد دریایی
که از این میخانه بوی طبله عطار می آید

عمل شاهد اعتبار است و بس
کس از علم عطار عطار نیست
ز شعر سنائی گریبان مدر

نشد بی عمل معتبر هیچکس
اگر معرفت با عمل یار نیست
به جیب تحقق ندزدیده سر

به طرز یقین تا نبخشی نوی به افسانه نتوان شدن مولوی
اگر مولوی درس عطار خواند مپندار کز وهم و پندار ماند
کلامش گواه یقین است و بس دلیل یقین خود همین است و بس

میرزا اسدالله غالب

«بشنو از نی چون حکایت می کند وز جدایی ها شکایت می کند»
من نیم که از خود حکایت می کنم وز دم مردی روایت می کنم
از دم فیضی کز استاد آورم خامه را چون نی به فریاد آورم

گرامی جالندری

گوشه چشم جلال الدین روم سینه ام را می کند کان علوم
مولوی دریاست من از قطره کم من گیاهی خشک، او ابر کرم
من مثال ذره، او خود آفتاب او تلاطم های دریا، من حباب
من ز خاک جهل، او شهر علوم الله الله من ز پنجاب، او ز روم

رعنا

نهنگ قلزم فضل و هنر جلال الدین
روان ز چشمه طبعش ز هر طرف انهار

اقبال لاهوری

(پاکستان)

ای کہ باشی در پی کسب علوم
با تو می گویم پیام پیر روم:
«علم را در تن زنی ماری بود
علم را در دل زنی یاری بود»

مرشد رومی عقیم پاکزاد
سر مرگ و زندگی بر ما کشاد

مطرب غزلی، بیتی از مرشد روم آور
تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه
دولت بیدار را از کف مده

هر کجا رومی برد آنجا برو
یک دو دم از غیر او بیگانه شو

چو رومی در حرم دادم اذان من
از او آموختم اسرار جان من

به دور فتنه عصر کهن او

به دور فتنه عصر روان من

به رویم بسته درها را گشاید

دو بیت از پیر رومی یا ز جامی

پیر رومی را رفیق راه ساز

تا خدا بخشد ترا سوز و گداز

زان که رومی مغز را داند ز پوست

پای او محکم فتنه در کوی دوست

شرح او کردند و او را کس ندید

معنی او چون غزال از ما رمید

رومی

حاصل تهذیب لادینی نگر

اصل تهذیب لست وین دین لست عشق

باطن او نور رب العالمین

از جنون ذوقنوش علم و فن

دین بگیر از صحبت ارباب عشق

مذهب عصر نوآئینی نگر

زندگی را شرع و آئین است عشق

ظاهر او سوزناک و آتشین

از تب و تاب درونش علم و فن

دین نگرده پخته بی آداب عشق

رومی

سرخوش و ناخورده از رگهای تاک

مستی او از تماشای وجود

در جهان و از جهان آزاده ایم

من ز افلاکم رفیق من ز خاک

مرد بی پروا و نامش زنده رود

ما که در شهر شما افتاده ایم

در تلاش جلوه های نو به نو یک زمان ما را رفیق راه شو

رومی

آدمی شمشیر و حق شمشیرزن . عالم این شمشیر را سنگ فسن
شرق حق را دید و عالم را ندید . غرب در عالم خزید از حق رمید
چشم برحق باز کردن بندگی است خویش را بی پرده دیدن زندگی است
بنده چون از زندگی گیرد برات هم خدا آن بنده را گوید صلوات
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست خاک او با سوز جان همراه نیست

تمهید

بیر رومی مرشد روشن ضمیر کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه اش جام جم شرمنده از آئینه اش
از نی آن نی نواز پاکزاد باز شوری در نهاد من فتاد
گفت حانها محرم اسرار شد خاور از خواب گران بیدار شد
جذب به های تازه او را داده اند بند های کهنه را بگشاده اند
جز تو ای دانای اسرار فرنگ کس نکو ننشست در نار فرنگ
باش مانند خلیل الله مست هر کهن بتخانه را باید شکست
امتان را زندگی جذب درون کم نظر این جذب را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد بی جنون ذو فنون کاری نکرد
مؤمن از عزم و توکل قاهر است گر ندارد این دو جوهر کافر است
خیر را او باز می داند ز شر از نگاهش عالمی زیر و زبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز در گریبانش هزاران رستخیز
تا می از میخانه من خورده ای کهنگی را از تماشا برده ای

در چمن زی مثل بو مستور وفاش
عصر تو از رمز جان آگاه نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است
دیده از قندیل دل روشن نکرد
ای خوش آن مردی که دل با کس نداد
سر شیرری را نفهمد گاو میش
با حریف سفله نتوان خورد می
یوسف ما را اگر گرگی برد
اهل دنیا بی تخیل بی قیاس
اعجمی مردی چه خوش شعری سرود
«ناله عاشق به گوش مردم دنیا
معنی دین و سیاست باز گوی
غم خور و نان غم افزایان مخور
خرقه خود بار است بردوش فقیر
قلزمی با دشت و در پیهم ستیز
سر حق بر مرد حق پوشیده نیست
قطره شبنم که از زوق نمود
از خودی اندر ضمیر خود نشست
رخ سوی دریای بی پایان نکرد
اندر آغوش سحر یک دم تپید

در میان رنگ پاک از رنگ باش
دین او جز حب غیر الله نیست
فکر او بر آب و گل پیچیده است
پس ندید الا کبود و سرخ و زرد
بند غیر الله را از پاگشاد
جز به شیران کم بگو اسرار خویش
گرچه باشد پادشاه روم و ری
به که مردی ناکسی او را خرد
بوریا با فان اطلس ناشناس
سوزد از تأثیر او جان در وجود
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است
اهل حق را زین دو حکمت باز گوی
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
چون صبا جز بوی گل سامان مگیر
شبنم خود را به گلبرگی بریز
روح مؤمن هیچ می دانی که چیست
عقده خود را به دست خود گشود
رخت خویش از خلوت افلاک بست
خویشتن را در صدف پنهان نکرد
تا به کام غنچه نورس چکید

رومی

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| بکام خود دگر آن کهنه می ریز | که با جامش نیرزد ملک پرویز |
| ز اشعار جلال الدین رومی | بدیوار حریم دل بیاویز |
| بگیر از ساغرش آن لاله رنگی | که تأثیرش دهد لعلی به سنگی |
| غزالی را دل شیری ببخشد | بشوید داغ از پشت پلنگی |
| نصیبی بر دم از تاب و تب او | شیم مانند روز از کوکب او |
| غزالی در بیابان حرم بین | که ریزد خنده شیر از لب او |
| سراپا درد و سوز آشنائی | وصال او زبان دان جدائی |
| جمال عشق گیرد از نبی او | نصیبی از جلال کبریائی |
| گره از کار این ناکاره وا کرد | غبار رهگذر را کیمیا کرد |
| نی آن نینوازی پاکبازی | مرا با عشق و مستی آشنا کرد |
| بروی من در دل باز کردند | ز خاک من جهانی ساز کردند |
| ز فیض او گرفتم اعتباری | که با من ماه و انجم ساز کردند |
| خیالش با مه و انجم نشیند | نگاهش آن سوی پروین ببیند |
| دل بیتاب خود را پیش او نه | دم او ریشه از سیماب چیند |
| ز رومی گیر اسرار فقیری | که آن فقر است محسود امیری |
| حذر زان فقرو درویشی که از وی | رسیدی بر مقام سر بزیری |

به فقر آموخت آداب گدائی
سروری از مقام کبریائی

خودی تا گشت مهجور خدائی
ز چشم مست رومی وام کردم

خوشا مردی که در دامانم آویخت
سنائی از دل رومی برانگیخت

می روشن ز تاک من فرو ریخت
نصیب از آتشی دارم که اول

تمهید زمینی

«آشکارا می شود روح حضرت رومی و شرح می دهد اسرار معراج را»
عشق شورانگیز بی پروای شهر
خلوتی جوید به دشت و کوهسار
من که دریاران ندیدم محرمی
بحر و هنگام غروب آفتاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب
با دل خود گفتگو ها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه سار
«بکشای لب که قند فراوانم آرزوست»
شعله او میرد از غوغای شهر
یا لب دریای ناپیدا کنار
بر لب دریا بیاسودم دمی
نیلگون آب از شفق لعل مذاب
شام را رنگ سحر بخشد غروب
آرزوها جستجو ها داشتم
زنده و از زندگانی بی نصیب
می سرودم این غزل بی اختیار
بنمای رخ که باغ و گلستم آرزوست»

رومی

مردی اندر جستجو آواره ای
پخته تر کارش ز خامی های او
شیشه خود را به گردون بسته طاق
ثابتی با فطرت سیاره ای
من شهید ناتمامی های او
فکرش از جبریل می خواهد صدق

گرم رو اندر طواف نه سپهر
حور و جنت را بت و بتخانه گفت
کبریا اندر سجودش دیده ام
می کشد او را فراق و هم وصال
من ندانم از مقام و منزلش

چون عقاب افتد به صید ماه و مهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت
شعله ها در موج دودش دیده ام
هر زمان از شوق مینالد چو نال
من ندانم چیست در آب و گلش

«پیر رومی به زنده رود می گوید که شعری بیار»

این سخن دانم که با جانش چه کرد
اشک او رنگین تر از خون شهید
سوی افغانی نگاهی کرد و گفت
دست در فتراک حق باید زدن
ترک امید است مرگ جاودان
با دو بیتی آتش افکن در وجود
تلختر باید باید نوای ساربان
تشنگان را تشنه تر کردن رواست
سوی آتش گام زن مثل خلیل
ملتی را می برد تا کوی دوست

پیر رومی آن سراپا جذب و درد
از درون آهی جگردوزی کشید
آنکه تیرش جز دل مردان نسفت
«دل بخون مثل شفق باید زدن
جان ز امید است چون جوئی روان
باز در من دید و گفت ای زنده رود
ناقه من خسته و محمل گران
امتحان پاک مردان از بلاست
در گذر مثل کلیم از رود نیل
نغمه مردی که دارد بوی دوست

رومی

بی ید بیضا ملوکیت حرام
بیخس از حرمان محرومان قویست
مرد اگر سنگ است میگردد زجاج
لوت حاکم کز چنین سمل غنی است

حاکمی بی نور جان خام است خام
حاکمی از ضعف محکومان قویست
تاج از باج است و از تسلیم باج
فوج و زندان و سلاسل رهنی است

فلک زحل

آشنای هر مقام راستان
 دیده ای آن عالم زنارپوش
 از دم استاره ای دزدیده است
 هر نکو از حکم او زشت و زبون
 بر زمینش پا نهادن مشکل است
 قهر حق را قاسم از روز الست
 از مدارش بر کند سیاره را
 صبح او مانند شام از بخل مهر
 دوزخ از احراقشان آمد نفور
 روح قومی کشته از بهر دو تن
 ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
 ملتی از کارشان اندر فساد
 ملک و دینش از مقام خود فتاد
 آن عزیز خاطر صاحب‌دلان
 در میان خاک و خون غلطد هنوز
 این همه کردار آن ارواح زشت
 تا مکافات عمل بینی که چیست

پیر رومی آن امام راستان
 گفت ای گردون نورد سخت کوش
 آنچه بر گرد کمر پیچیده است
 از گران سیری خرام او سکون
 پیکر او گرچه از آب و گل است
 صد هزار افرشته تندربدست
 دره پیهم می زند سیاره را
 عالمی مطرود و مردود سپهر
 منزل ارواح بی یوم النشور
 اندرون او دو طاغوت کهن
 جعفر از بنگال و صادق از دکن
 ناقبول و نا امید و نا مراد
 ملتی کویند هر ملت گشاد
 می ندانی خطه هندوستان
 خطه ای هر جلوه اش گیتی فروز
 در گلش تخم غلامی را که کشت
 در فضای نیلگون یک دم بایست

استاد خلیل الله خلیلی

(افغانستان)

نواى نى مولانا

کودکی بر خاست ازام البلاد
 راز ها در عالم جان آفرید
 جاودانی جان وی این مثنوی است
 مثنوی چون قلمز موج اوست
 این سخنهامی برد مارا چوموج
 می برد مارا برون ازخویشتن
 درجهان ماکه شد راه بشر
 مشعلی افروختند این رهروان
 تابد این مشعل چومصباح نجات
 مولوی درگلشن دل خار دید
 خواست تا از پرتونور خدا
 مصحف دلها فروشست ازغبار
 حکمت یونان نیامد کارگر
 خسته شد فکر از نظام مبهمش
 مولوی بردش بدنای دگر
 شمع رابگذار درخورشید بین
 دست دل بگرفت وشدسوی سپهر
 بهر ما پیغام رحمت آورد
 نردبان بنهاد تا عقل بشر

برتر از آبای علوی پا نهاد
 چون شودبیجان که وی جان آفرید
 دمبدم این جان قدسی درنویست
 این کتاب معرفت معراج اوست
 ازحیض ناتوانی سوی اوج
 ازحدود قید وشرط ووهم وطن
 درکثافات حوادث مستتر
 کز حقایق میدهد مارا نشان
 تا ابد برچار دیوار حیات
 درصفای آینه زنگار دید
 سازد این زنگار را ازدل جدا
 تافت بر جانهای ماخورشید وار
 تاشود ذهن بشر راراهبر
 گم شداندر کوچه خم در خمش
 گفت مطلوب است درجای دگر
 اندر انجا پرتو جاوید بین
 بس فراتر ازمدار ماه ومهر
 درس توحید ومحبت آورد
 درخور تکریم خود سازد مقرر

بر پرد زین تنگنای مگر و از
 نایب حق است جوید راز حق
 ابرشد بارید دریا آفرید
 این بزرگان راز داران دلند
 بود گیتی نزد شان باغ خدا
 آرزو ها چون شگوفه در بهار
 گفت دانی دل چرا پر نور نیست
 آئینه کز زنگ آرایش جدا ست
 مولوی و مرگ پنداری خطاست
 عمر مؤمن عمر سال و ماه نیست
 گردش این کره خاکی سرشت
 در شمار عمر ما دارد اثر
 مادرین منزل گه رنج و تعب
 پیری و بیماری و خوف و رجا
 فتنه و ظلم و نزاع و خشم و جنگ
 ما اسیران حدودیم و جهات
 ما کنون از خار می جوئیم و رد
 علم ما شد آلت کشتار ما
 ظاهر ما جنت صلح است و داد
 در جهان ما بود مرگ و فنا
 مرگ جور و مرگ آزو مرگ کین

بشنود از قد سیان قانون راز
 بشنود از ساز حق آواز حق
 لاله ها در خشک صحرا آفرید
 محرمان و غمگساران دلند
 آدمی آنجا چو زیبا نخل ها
 دل دران چون میوه های خوشگوار
 «زانکه زنگار از رخ وی دور نیست
 پر شعاع نور خورشید خداست»^۱
 مردن مردان سراغاز بقاست
 مرگ رادر کوی ایشان راه نیست
 جنبش این گنبد فیروزه خشت
 کاهد از ایام ما شام و سحر
 لعبت روزیم و باز یگاه شب
 افکند در پیکر ما رخنه ها
 میزند بفرق ما هر روز سنگ
 ما بخود زندان نمودیم این حیات
 ما بنام صلح خواهان نبرد
 حکمت ما مایه آزار ما
 باطن ما دوزخ کین و عناد
 ما بچندین مرگ باشیم آشنا
 مرگها داریم در هر آستین

^۱ - بین الهالها از حضرت مولانا است.

خواجہ ما از جهانی دیگر است از زمان و از مکانی دیگر است
خواجہ ما زنده در آثار اوست جاودان در پر تو افکار اوست
صبح اورا تیرگی از شام نیست در حیاتش رخنہ ایام نیست
تاجہان باقیست وی باقی بود تا بخم بادہ است وی ساقی بود
تا بود از عشق در گیتی نشان این چراغ معرفت رازندہ دان
در جہان تانامی از وحدت بجاست بلخ را با قونیہ پیوند ہاست...^۱

خلیلی - قونیہ - 1346 ہجری

1967

میلادی

شبی در انقرہ به نی نواز و بہ نوای جانسوزش

آنچنان کردی ز سوز ساز خود محشر بپا
کز نیستان دلم شد عالم دیگر بپا
نغمہ تو، نالہ تو، سوز تو، آواز تو
ہریکی در رگ رگ من کرد صد آذر بپا
سوختم از ناتوانی، مشت خاکستر شدم
کیست جز تو تا کند آتش ز خاکستر بپا
در نہاد من کند بنیاد سوز نغمہات

^۱ استاد خلیلی این شعر را در حضور رؤسای جمہور چند کشور ودانشمندان طراز اول جہان در مزار مولانا با این جملہ آغاز نمود.

امروز کہ صدای شہیور فرماندہان صاحب قدرت گیتی خاموش است، این نوانی نی مولاناست کہ قرنہا دل انمائہا را بہ لرزہ می آورد.

آن قیامت‌ها که سازد باده در ساغر بپا
 آب خواهم شد به تأثیر نوای دلکشت
 بار دیگر ساز سوزانت نمایی گر بپا
 از سراپای وجودم ناله خواهد شد بلند
 گر کنی آن ناله جانسوز را از سر بپا
 این نوا امشب اگر آید به گوش آسمان
 زهره شور نو کند در محفل اختر بپا
 از فروغ اشک اندر گوشه دامن من
 گشت از سوز تو چندین چرخ با اختر بپا
 از سماع و سوز مولانا کسی را شد نصیب
 کاتشش در دل بود یا با شدش خنجر بپا

به حضرت مولانا

در شب حضور بر مزار وی در قونیه

همه مشت خار گشتم که زنی شرارم امشب
 به هوا دمی فشانی همه جا غبارم امشب
 همه دام‌ها گسستم همه بندها شکستم
 ز جهان و جان برستم که کنی شکارم امشب
 چو شکسته آن درایم که ز کاروان جدایم
 همه سوزم و نوایم که بری به کارم امشب
 تویی آن رمیده شهباز که به عرشیان کنی ناز
 من و این شکسته پرواز که سری برآرم امشب

نی شعله آفرینت تب و تاب زندگی داشت
 شزری که پاک سوزد من و مشت خارم امشب
 نه متاع هر دو عالم نه دلست مایه ما را
 چه در این قمارخانه به گرو گذارم امشب
 ز چهای فراتر از مه ز چهای برین تر از مهر
 نشود که سر به پایت نفسی گذارم امشب
 به دیار ناشناسان چو رهی است پر خم و پیچ
 دل دردمند نالان به کجا سپارم امشب
 چه شرارها که افسرد چه امیدها به دل مرد
 که کند چراغ روشن به سر مزارم امشب؟
 نه زمانه را سبکونی نه سپهر را مداری
 به کجا قرار گیرد دل بیقرارم امشب
 نچکد ز خامه حرفی که پیام دل گذارد
 گلولی قلم به سختی چقدر فشارم امشب

تقریظ بر کتاب مولانا و پدرش^۱

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| این نامه را چه فرخوشیوا نگاشتی | جان بخش و روح پرور وزیبا نگاشتی |
| دریای موج خیز بود طبع مولوی | تفسیر موج و معنی دریا نگاشتی |
| آنجا که راه کس نبرد جز ببال عشق | صد نکته لطیف از آنجا نگاشتی |
| بالای عقل ماست مهین عالمی دگر | خوش داستان ز عالم بالا نگاشتی |

^۱ تقریظ بر کتاب روابط مولانا جلال الدین بلخی با پدرش سلطان العلماء که خانم دکتر محبوب سراج آنرا تألیف نموده است.

129968

| | |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>از آسمان بساحت غبرا نگاشتی شرح فراق و درد تمنا نگاشتی هر نکته‌ای که گفت همان را نگاشتی یک بارگی شنیدی و صد جا نگاشتی اخبار طور باید بیضا نگاشتی عطار وار منطق عنقا نگاشتی ای رازدان عشق تو دنیا نگاشتی کاین حرف روح بخش طریز انگاشتی</p> | <p>با تره بان ذوق شدی سوی آسمان آنجا به پیش مسند سلطان اهل حال پرسیدی از معارف و آن رازهای ژرف آنگاه از زبان پسر حرف عشق را برخویشتن ببال که اکنون کلیم وار مجدودوار^۱ سیر سماوات کرده‌ای ماکوچکیم و قصه عشق است بس بزرگ روح القدس بگوش تو خواند سرو د عشق</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

به بارگاه حضرت مولینا جلال الدین محمد بلخی رومی

| | |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>این جهان را نقش هستی درالست^۲ در جهان حکم جهانبانی مراست عرصه جولان بی پایان ماست بر همه ناز و سرافرازی مراست بانوی این مسند والا منم بر محیط خویش پیچیدن گرفت رسم و راه سرکشی آغاز کرد زین میان پیدا کند مأوای خویش واژگون طاق سیاهی بیش نیست</p> | <p>نقشبند عالم امکان چو بست آفتاب آمد که سلطانی مراست اختران گفتند گیتی زان ماست ماه خندان شد که طنازی مراست آسمان را گوهر یکتا منم بحر طوفان کرد و جوشیدن گرفت کوه آهنگ رعونت ساز کرد عشق آمد تا بیابد جای خویش گفت گردون دوداهی بیش نیست</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

^۱ - اشاره به حکیم سنایی غزنوی.

^۲ - از خطابه ای که استاد خلیلی رو بروی تربیت حضرت مولینا در قونیه ایراد نموده درین روز اعلیحضرت معظم همایونی و حشمت مآب جلال با یار رئیس جمهور سابق ترکیه و سایر سران بر سرار حضرت مولینا حضور داشتند.

چون گره بر دور هم پیچیده اند
پای تا سر اضطرابی بوده است
پای در بند زمین و سر گران
لاجرم آهنگ بر گشتن نمود
سینه مردان حق بشگافتند
بارگاه پادشاه عشق شد
در گداز آتش سوزنده جان
هر مگس را همت پروانه نیست

* * *

گشت برپا مجمع پروانگان
در هوای سوختن در پای شمع
در صف پروانگان مأوا گزید
پر زد و پروانگی آغاز کرد
جز سکوت مرگ مارا ساز چیست
از صف دلدادگان دورش کنید
حکم بر تخمین نمی آید درست
گر نشد ثابت برونش می کنیم
باز ده از شمع یاران را خبر
باز آ چون باد یکسر سوی باغ
بی خبر از درد سوز و ساز عشق
پر فروغ شمع کوی و برزن است
گفت روشن بود در هر جا چراغ
در صف پروانگان لایق نه ای

مهر و ماهش گردهم گردیده اند
بحر مانند حبابی بوده است
کوه باشد مظهر افسردگان
عشق را نامد چو این جا سر فرو
کاردانان قضا بشتافتند
قلب عارف جلوه گاه عشق شد
عشق شمع و اهل دل پروانه سان
جذبه مجنون به هر دیوانه نیست

شامگاهی در کنار بوستان
هر یکی از گوشه ای گردید جمع
ناگهان زنبور سرخی شد پدید
نغمه محزون خود را ساز کرد
آن یکی گفتا که این آواز چیست
از حریم عشق مهجورش کنید
آن دگر گفتا که باید راز جست
در ره عشق آزمونش می کنیم
گفت ای پروانه بگشا بال و پر
گر بود روشن بشهر اندر چراغ
رفت آن نا آشنای راز عشق
دید در هر خانه شمع روشن است
شد شتابان شاد و خرم سوی باغ
بکسره گفتند تو عاشق نه ای

گر تو درس عشق می آموختی شمع را میدیدی و می سوختی



| | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>ای خوشا عشق و خوشا سلطان عشق ای خوشا عشق و خوشا سودای عشق پادشاه عشق در ام البلاد^۱ عشق باشد آفتاب معنوی با نوای نی سرود آسمان «بشنو از نی چون حکایت می کند «نی حدیث عشق پر خون می کند شاد باش ای بلخ وای فرزند بلخ شاد باش ای قونیه ای خاک عشق بازگو از عشق و از دنیای عشق چند پوشی آفتابی را بخاک چند پوشی آسمان را در زمین بحر را در کوزه پنهان می کنی «گیر بریزی بحر را در کوزه ای»</p> | <p>ای خوشا فرمانده و فرمان عشق داستان درد جان افزای عشق سکه بر نام جلال الدین نهاد تافته از قلب پاک مولوی دمبدم خواند بگوش خاکیان وز جدایی ها شکاید می کند قصه های سوز مجنون می کند ای مهین فرزندی بی مانند بلخ کز تو تابد آفتاب پاک عشق بازگو از عشق و از مولای عشق ماه را پنهان نمایی در مفاک دست موسی را برآر از آستین مهر را تا چند کتمان می کنی چند گنجد قسمت یک روزه ای»</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|



| | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>ای دل شوریده مست از جام تو چون جهان من تو باشی بی گمان از جهان خویش چون جویم فرار</p> | <p>پنج نوبت عشق را بر نام تو شد ز یاد تو فراموشم جهان جز جهان تو کجا گیرم قرار</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------|

^۱ - ام البلاد و قبه الاسلام: نام های تاریخی بلخ می باشند که خداوندگار بلخ حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی زومی در آن ولا بدنیا آمد.

در جهانی وز جهان والاتری
 ای جهان وای جهان آرای ما
 طبع تو بحر گهرزای دل است
 جذبه وجوش و جلال است و جمال
 داستان عشق را تعبیر نیست
 ملک دل را نیست روز و ماه و سال
 آسمانش زین فلک بالاتر است
 اختراش جمله سعد و خوب چهر
 خانه دل خانقاه کبریاست
 رازهای عشق در ایمای تست
 «آتش تست این بانگ نای و نیست باد
 هم تو آتش هم تو خرمن سوخته
 بس شگفتی ها بود در کار تو
 عقل را آتش زنی پا تا سرش
 شاد باش ای عقل سوز عشق ساز
 «شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 «ای دواي نخوت و ناموس ما
 آنچه می جوئی تو از انوار دل
 او فرو مانده در استار حجاب
 آدمی سرگشته تعبیر اوست
 او برون پرده در حال سوال
 تو به قلب آسمان ها در شدی
 رازهای آن جهان بشگفتی

در زمینی ز آسمان بالاتری
 ای تو هم پنهان و هم پیدای ما
 جوشش طوفان دریای دل است
 شور و عشق و مستی و وجد است و حال
 این معانی در خور تفسیر نیست
 هست خورشیدش مبری از زوال
 کهکشانش را مدار دیگر است
 هر یکی زیبا ترند از ماه و مهر
 پادشاه کشور دل ها خداست
 شعله جانسوز دل درنای تست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 این دو رسم بوالعجب آموخته
 گفتگو لال است از اسرار تو
 عشق را می سازی از خاکسترش
 ای حکیم روح بخش دل نواز
 ای طیب جمله علت های ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 عقل جوید از مفاک آب و گل
 می کند چون گنگ تعبیری ز خواب
 بی گنه محکوم از تقصیر اوست
 تو رسیده تا نهایت الوصال
 پر زدی و ز چرخ آن سوتر شدی
 آنچه می جستند آنجا یافتی

یک دهان داری به پهنای فلک فاش گوئی رازها را یک بیک

* * *

تا دل مؤمن حریم کبریاست بلخ را با قونیه پیوندهاست
این دو گلشن خورده از یک چشمه آب هر دو خرم گشته از یک آفتاب
ترک و افغان رازداران همند باستانی غمگساران همند
چشمه نی کز بلخ روزی سر کشید بحر شد چون رخت این سوتر کشید
بحر شد، آشفته شد، بی تاب شد جوش زد، موج شد، سیلاب شد
اندر آنجا بانگ نائی شد بلند آمدی این جا شور صد محشر فکند
نی صدای شهپر جبریل شد شور رستاخیز اسرافیل شد
دور و نزدیکی ندارد آفتاب آفتاب با هر کجا خواهی بتاب
هر کجا عشق است آنجا جای تست هر کجا دل میتپد مأوای تست
ای بهار فیض را فرخنده باغ خانقاه عشق را روشن چراغ
ارمغان آورده ام از کبوی تو این گل سرخی که دارد بوی تو
این شقایق رسته از خاک شقیق^۱ کاروان سالار مردان طریق
گشته اندر دامن صحرا پدید^۲ یادگاری مانده از خون شهید
دیده شاهنشاه بی دیهیم را^۳ میر ملک عشق ابراهیم را
صیح بلخ و نو بهارش دیده است شب بروی ماه آن خندیده است
از غزالی گشته مشکین بوی آن اشک جامی شسته گرد از روی آن
از حکیم غزنوی دارد سلام از الهی نامه می خواند پیام^۴

۱ - اشاره به حضرت شقیق عارف مشهور بلخ است.

۲ - شهید اشاره به شهید شاعر بلخ و به شهدای بلخ است.

۳ - شاهنشاه بی دیهیم مطلب از سلطان ابراهیم ادهم عارف بلخ است که بر سلطنت پشت با زد

۴ - حکیم غزنوی حکیم سنائی و الهی نامه کتاب حدیقه الحقیقه ویست.

بشنو از وی ششور الا الله را
ای شده از جام وحدت مست حق
زنده گشتم از نسیم کوی تو.
چشم بیدار تو تا کی مست خواب

نالہہای پیر گزرگاہ را^۱
دست بیرون کن کہ بوسم دست حق
پردہ بگشا تا بہ بینم روی تو
آفتاب من بیرون شو از حجاب

تقدیم بہ پروفیسور ریتر آلمانی^۲

ای شناسا کردہ در دریای روح
سالہا در ملک دل بشتافتی
سب شنیدی منطق مرغان حق
عمرها بردی جفای خار را
آنکہ اسرار نہان را دیدہ است
راز دار حجرہ خاصان شدی
غوطہ‌ها خوردی تو در دریای دل
از نشان بی نشان یا بی خبر
بسپری راہی کہ یاران رفتہ اند
کاروان عشق خضر راہ شان
خسروان کشور آوارگی
پشت پا بر ملک بیش و کم زدہ

وی شدہ آوارہ در صحرای روح
تا زبان آشنا دریافتی
صبح دیدی جلوہٴ بستان حق
تا بیننی گلشن عطار را
ہفت شہر عشق را گردیدہ است
عاقبت ہمدرد غواصان شدی
تا بیایی گوہر یکتای دل
وز جہان جاودان یا بی خبر
روزها شب زندہ داران رفتہ اند
زاد ایشان اشک شان و آہ شان
سروران عالم بیچارگی
طعنہ‌ها بر تاج و تخت جم زدہ

^۱ - پیر گزرگاہ حواجہ عبداللہ انصاریست کہ مزار مبارکش در گزرگاہ ہرات واقع می باشد.

^۲ روزی در اسانول با پروفیسور (ریتر آلمانی) اتفاق صحبت افتاد این استاد عمری در راہ تصوف اسلام رنج بردہ و تحقیق فراوان نمودہ و در مورد مولینا جلال الدین بلخی رومی و شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و نظامی گنجوی مطالعہ و تألیفاتی بنام های (بحر روم) و (تشبیہات نظامی) تدوین کردہ و این مثنوی بہ وسیلہٴ دکتورس محبوب خانم عنایت سراج کہ خود از دلدادگان مولینای کشور ماست بہ پروفیسور تقدیم گردید.

می کشان سر خوش خونابه نوش
 بر شده از آسمان تمکین شان
 وز همه اسرار شان آگه شدی
 آنچه عمری در پیش بشتافتند
 قطره گردیدند تا دریا شدند
 لطف و مهر و مردمی آیین شان
 ذره را خورشید والا دیده اند
 از همه او یا همه او دیده اند
 شد دلم آشفته بر دیدار تو
 در چنین شام سیه روشن چراغ
 بنگرم آن سوزها آن سازها
 بحر روح و مخزن اسرار را
 ارمغان چیست بهر دوستان
 از زبان یار پیغام تو چیست؟
 از سنائی وز جلال الدین چه گفت
 داروی این درد بی درمان چه گفت
 خضر دل گردد بشر را چاره ساز؟
 خیره می گردد بسر تا پای خود؟
 این کتابی کز مفاسد ساخته؟
 جلوه طاووس جسته از پلنگ
 وز لب خمپاره ها آواز صلح
 هر که آدم کش بود آدم ترست
 باز خواند آنچه خود تألیف کرد

خواجهگان تاج بخش دلق پوش
 بوریائی بستر و بالین شان
 تو به این آوارگان همهره شدی
 لیک دانی کز چه این ها یافتند؟
 بندگی کردند تا مولانا شدند
 خاکساری بود یک سر دین شان
 هر چه را دیدند زیبا دیده اند
 این جهان را بسکه نیکو دیده اند
 چون شنیدم شهرت آثار تو
 خواستم از کوی تو گیرم سراغ
 از تو جویم آن نهفته رازها
 در تو بینم جذبه عطار را
 بنگرم تا زان شکفته بوستان
 بعد ازین آغاز، انجام تو چیست
 بشنوم کاخر فریدالدین چه گفت
 باز گوئی کان طبیب جان چه گفت
 گفت آیا می رسد روزی که باز
 باز می آید خرد بر جای خود؟
 باز بیند آنچه خود پرداخته؟
 صلح را جویا شده از راه جنگ
 از غریو توپ جوید راز صلح
 فخر وی در قتل وغارت مضمهر است
 چون کتاب عشق را تحریف کرد

خود نمودش عقد و خود بنمود فسخ
می کند باطل سرا پا نامه را
مشق باطل در کتاب حق خطاست
صد هزاران آفتاب و ماه یافت
ذره را هم آله کشتار کرد
مشعلی بر راه ما افروختی
در بنان تو بیان گنجوی است
گوش دل با ناله وی آشناست
عشق هر جا هست نیشاپور اوست
شرق و غرب کاروان دل یکی است
هر صدا از جنبش مضراب اوست
غنمۀ ناقوس هم ساز دل است

خودنوشت و خود کشیدش خط نسخ
گر نهی بر دست طفلی خامه را
این جهان لوحی ز الواح خداست
عشق چون در قلب ذره راه یافت
عقل ما چون کشف این اسرار کرد
ای که اسرار ازل آموختی
در صریر تو صدای مولوی است
در دمنده کوی عشق از هر کجاست
خانه عطار درد و شور اوست
رهروان عشق را منزل یکی است
هر کجا رو آوری محراب اوست
در پس هر پرده آواز دل است

این مثنوی را در آخر رسالۀ از بلخ تا قونیه نوشته اند

مشرق صد آفتاب معنوی است
مظهر اسرار و آیات دل است
خانقاه فیض و ارشاد وی است
اولین سرچشمۀ الهام او
کوه سینا و کلیم راز را
در حریم حضرت سلطان عشق^۸

بلخ بامی زادگاه مولوی است^۱
نی خرابه این خرابات دل است.
خانه اجداد و امجاد وی است
بود این جا مبدأ انجام او
دیده بود این جا حریم راز را
فیض ها اندوخت در دامن عشق

^۱ - بامی وصف شهر بلخ بود فردوسی گوید:

سپاهی که هرگز چنان کس ندید
از در نوشاد رفتی باز باغ نوبهار

چو از بلخ بامی به جیحون کشید
مرحبا ای بلخ بامی همراه باد بهار
در خی گوید:

از اب و جد ابجد تحقیق را
 بر در شیخی برآورده فروش
 شیخ غزنه بانوای سرمدی
 کرد روشن دیده بداریش
 حرفهای ناشنیده باز گفت
 شد رضی الدین علی لالای او
 بوریائی برگزیده بر سریر
 آنکه شد از شومیش مشرق تباه
 پرتو مهر فروزان را ندید
 چشم حق بین مظهر نور خداست
 خاتم او نصفت و آیین اوست
 نایب است و حکم او حکم قضاست
 مشت خاکی را کند ظل اله
 مقتبس از فیض قرآنست و بس
 خرمنی از مزرغ اسرار برد

خواند این جا نکته توفیق را
 دید این جا کودک حلوا فروش^۱
 خواند در گوشش اذان احمدی^۲
 پیر کامل خواجه انصاری^۳
 شیخ هجویری بگوشش راز گفت^۴
 سر زی در عشق شد مامای او^۵
 دید این جا پادشاهی بر حصیر^۶
 سوختم از خامی خوارزمشاه^۷
 چشم بودش لیک جانان را ندید
 از بصارت تا بصیرت فرقه هاست
 رایت شاه مسلمان دین اوست
 دین حق گوید که شه فرمان رواست
 بندهای را باز خواند پادشاه
 این شرف از اهل ایمانست و بس
 مولوی از بلخ این انوار برد

۱ - اشارتست بداستان کودک حلوا فروش و شیخ احمد خضویه بلخی که مولینا در مثنوی منظوم نموده است.

۲ - حکیم سنائی غزنوی.

۳ - خواجه عبدالله انصاری.

۴ - شیخ علی هجویری جلا بی غزنوی صاحب کتاب کشف المحجوب.

۵ - شیخ محمد سرزی که برگ رزان می خورد و از چرخ لوگر بود و در غزنه دفن شد در مثنوی قصه او منظوم شده - رضی الدین علی لالا پسر عم پدر سنائیست که در غزنه مدفون شد.

۶ - سلطان ابراهیم ادهم بلخی.

۷ - علاءالدین خوارزمشاه که پدر مولینا از جفای او بلخ را ترک گفت.

۸ - اشارتست به سلطان العلماء پدر مولانا.

جستجوی شمع جان افروز داشت آرزوی برق خرمن سوز داشت
شمس آتش زد بسر تا پای او سوخت هم پنهان و هم پیدای او
خرمن عشاق را سوزی بس است یک نگاه گرم دلدوزی بس است

پایان این نیازنامه و یاد شبهای قونیه در پای آرامگاه

خداوندگار بلخ حضرت مولانا

عمر من افزون تر از هشتاد شد پیریم چون سیل در بنیاد شد
با زمین آشوبگاه انقلاب چرخها خوردم بدور آفتاب
از فروغ مهر در این راه دور اندک اندک یافتم گرمی و نور
لیکن از تو از تو ای خورشید فیض تا هنوزم مانده بر امید فیض
آشنا و ناشناسای توام دور از چشم مواسای توام
در تو می بینم دمامد موجها گه شکنها گاه رقصان اوجها
گاه بینم بحر بی پا و سرت در دل هر قطره بحر دیگر
ساحلش یک سو به پهنای ازل با ابد از سوی دیگر هم بغل
گاه یابم گرمی اندر قیل و قال در گرمی مسند فقه و جدال
گاه بینم نزد تو آواره ای بی سر و پائی گریبان پاره ای
سوزدت تا اخگر سوزان شوی ساقی بزم سیه مستان شوی
آزمایی عقل دوراندیش را زان سپس دیوانه سازی خویش را
من ندانستم که آخر کیستی آفتابی کهکشانی چیستی
باره ای از پیکر خورشیدها در عنایت نغمه ناهیدها
آمدی از آسمان جان فرود نای تو از عرش آورده سرود
یا شبی در بر سحر می پروری مهر را در مهد زر می پروری

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| هر یکی هستند استاد زمان | آن سخندانان دیگر بیگمان |
| در جمال لفظ اهل سبقتند | هر یکی استاد لفظ و صنعتند |
| ابر انبوهست و باران نم‌نم است | لفظ شان زیبا و معنی‌شان کم است |
| وز شکوه طبع دریا بار تو | لفظ را در جوشش افکار تو |
| نالد از بیچارگی یا للعجب | سست مانده پای رفتن از شتاب |
| تا شود مشک آفرین و مشکفام | یافت از نام تو این نامه ختام |

مطبخ مولانا جلال‌الدین محمد

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| راه دان آسمان معنوی | آفتاب اوج عرفان مولوی |
| مطبخ ما را بگو چونست حال؟ | شام‌ها می‌کرد از خادم سؤال |
| مولوی را دست دادی انبساط | گر بگفتی نیست چیزی در بساط |
| مطبخ ما مطبخ پیغمبر است | شکر گفتی کاین عطای داور است |
| حالت مطبخ ز شبیه‌های دگر | ور بگفتی هست امشب خوبتر |
| بوی فرعون آید امشب در مشام | مولوی گفتی به اندوه تمام |

شبگیر پولادیان

(افغانستان)

ای گهرگان عشق در ستایش خداوندگار بلخ

چيست جهان جهان، موج شرر، بر حباب
طارم گردون دون، خيمۀ خونين طناب
صبح که بندد کله، نور بجوشد چو خون
شام که پوشد قبا، سرب بریزد مذاب
بحر افق موج خون، کبشتی مه سرنگون
دامن شب پرفسون عرصه وهن و عتاب
مهر نه دریای نور، نار روان از غرور
ماه نه جام سرور، رهزن شبگرد خواب
خشم قضا و قدر، در گذر تندباد
چین جبین زمان، در شکن موج آب
خنجر «حجاج» ها، سینه محتاج ها
نالۀ «حلاج» ها، بر سر دار عذاب
بادیه پیمای حق، تشنه لب «کربلا»
فاجعۀ «العطش» می شکند در سراب
قفل گران بر لبان مهر به دلها نهان
باد خموشی وزان از افق اضطراب

شیشه پندار هاء زنگ تعلق گرفت
 پایۀ معیار ها گشت نگون در خلاب
 مخمصة شأن و فر، غالیۀ شور و شر
 وسوسۀ روز و رز راهبر شیخ و شاب
 بر سر مردار ها، خفته به خروار ها
 جیفه به منقار ها کرگس و جغد و غراب
 باره گشایان آزه، خنگ و قاحت جهان
 شاعر گزافه گو بوسه زنان بر رکاب
 جهل و جهالت کشد، در لجن خویش خلق
 رادی و آزادگی نیست کسی را مآب
 شحنة «خوارزمشه»، مال یتیمان برد
 هستی آزادگان، غرقه به امواج آب
 از ستم بیکران، اشک خراسان روان
 قامت یثرب کمان از فتن بیحساب
 سد سکندر شکست، لشکر یاجوج زود
 می رسد از خاوران، صاعقه انقلاب
 شرق به ماتم نشست، قافله سالار کو؟
 پیر طریقت چه شد، رفت کجا آفتاب؟
 آمده از دوردست، فوج سواران مرگ
 از دل خاموش شهر، شعله کشد التهاب
 پیر نشابور را، در شط خود ریختند

خرقة حلاج شد، دار جفارا طناب
 راند به اقصای روم، گوهر والای شرق
 جامه کفن می کند، بلخ به رنگ تراب
 بر سر ویرانه ها جغد سیراید نو
 جای صدای خروس، زوزه زشت کلاب
 خانه آباد شد، جایگاه اهرمن
 منبر ارشاد شد، آخور مشتی دواب
 کیست که پیچد عنان کیست که دارد فغان
 کیست که گوید نشان زین شب تاریک تاب
 عشق نبودی اگر دامگه دهر را
 چهره کشیدی به قیر، فاجعه ارتکاب
 عشق جهان را سزاست، پیشرو و پیشواست
 ورنه جهان خود چراست یلوه چه جویی جواب
 * * *
 دست قدم برکشید از رخ هستی نقاب
 نور تجلی نمود، جلوه صد آفتاب
 شعله سردی، پرده ظلام برد
 صبح مبارک دمید، از پس موج سحاب
 باغ طرب سبز شد، گلبن فطرت شگفت
 بحر خرد جوش زد، از دل خشک سراب
 غنچه ایجاد زد شاخ چو خون شهید

لالہ چو منصور شد، سوختہ دل کباب
دولت نو شد پدید، دام جهان بردید
گرز برآورد عشق، کاخ خرد شد خراب
قلعہ اشراق رفت، بر فلک بر ترین
کشتی وحدت نوشت، پهنہ شط شراب
دیدہ حیرت گشود، نورفشان شد افق
جام جهان بین شب، مجمرہ مہتاب
بانگ نماز خلوص، می رسد از بامداد
خیز کہ گلدستہ را، کرد مؤذن خطاب!
طرفہ نمازیست عشق، آب وضویش سرشک
آیہ تقدیر او، خنجر خون دادہ آب
«خیز دگر بار خیز! خیز کہ شد رستخیز!»
سایہ ز گیتی سترد، شہر سیمرغ خواب
خیز کہ خورشید حق، پرچم توحید گشتا
سینہ شب چاک زد، آتش تیر شہاب
مشعل زرین بہ کف، دایرہ نور و نار
مغفر سیمین بہ سر، سرخ قبا آفتاب
خسرو بی تاج و تخت، ملک فقیران گرفت
نادرہ کن فکان، چہرہ کشید از نقاب
کوکبہ مولوی، ذرہ بہ افلاک برد
زندہ جاوید شد سلسلہ آفتاب

شش جهت آواز داد، مفخر تبریز او

نام مصفای عشق، گوهر بحر شهاب

سوخته مرد عجب، خازن گنج ادب

واقف اسرار رب، راهبر راهیاب

«شمس حق و دین عشق» آیه و آیین عشق

جام جهانبین عشق، نادره کامیاب

«حق حق حق انالحق» خواند به گوشش سبق

تا که چو نور فلق، گشت ز حق بازتاب

«ار هوس عشق او، چرخ زند نه فلک»

وزمی او جان و دل، نوش کند جام ناب

بر تن وارسته اش، خرقه ی آزادمه گی

خون شهامت به جان، از قبل اکتساب

ای گهر کان عشق، سلسله جنبان عشقا

موج طوفان عشق، بحر پر از التهاب!

قلزم وحدت تپید، موج تپش بر دمید

تا که ترا بر کشید، از صدف در ناب

«پرده بر انداخت دل، از گل آدم چنانک»

«سجده درآمد ملک»، کرد ترا انتخاب

«رستم میدان فکر، همچو عروسان بکر»

طره اندیشه را، می شکنی پیچ و تاب

واقف اسرار حق، مظهر انوار حق

شہر طیار حق، بال زنان چون عقاب
 وارث پیر ہرات، ملک سنائی تراست
 کشور عطار را، سرور و مالک رقاب
 مثنوی معنویت، مایہ ایمان خلق
 آتش دیوان شمس، از نفست بازتاب
 عربده جویان عشق، نام ترا بر زبان
 سوخته جانان حق، بر در تو باریاب
 سر بفرازد روانت، تا دل فوق الفلک
 مست کنی آب و گل، در بن تحت التراب
 تا تو نبودی نبود، در چمن آوای عشق
 تا تو نخواندی سرود، گل نفشاندی گلاب
 تا ندماندی نفس، نی نگشودی نوا
 تا ننمودی سماع، چرخ نکردی شتاب
 چنگ برآرد خروش، تا تو نوازش گوش
 زخمہ وحدت زند، «تن تننا» بر ریاب
 مطرب بزم خدا، با تو شود ہمنوا
 «تر لللا لللا» با تو نماید خطاب
 داد سخن دادہ ای، سوسن آزادہ ای
 بادۂ آمادہ ای، از خم ام الکتاب
 از تو شود استوار، چنبر قد بشر
 از تو شود منتهی راہ صفا و صواب

از تو شود منتشر، پرتو منشور خیر
 بر تو شود مختصر، حرف ثنا و ثواب
 مانده هنوز آن زمان، بر تو گراید جهان
 لحظه معهود را، می رسد آن اقتراب
 جان جهان بشگفتد، نور شگفتن کند
 باش که آن مهر رخ، چهره کشد از نقاب
 راه نیاید خرد، تا نخورد خاک و خون
 طرف نبندد هوس، تا نکند اجتناب
 «پخته شدن سوختن، سوختن آموختن»
 اینت ره و رسم و کیش اینت حساب و کتاب
 جست شو و مرد باش در ره سعی و تلاش
 خاک سیه را چو زر، از در معشوق بیاب
 کیست نماید ادا، حق ثنای و را
 برد جهانی به دوش خجلت این پیچ و تاب
 قطره یی از بحر او، کوزه مارا بس است
 «هفت فلک کی توان ریخت به جام حباب»
 بار خدایا ازان، منبع فیاض نور
 در دل ما بر شکن، وسوسه اضطراب
 تا که شود جان ما، تازه به بوی خلوص!
 تا که شود مهر او، بر رخ ما فتح باب

پرتو نادری (افغانستان)

لحظه های آبی اشراق

بانگ نایی می رسد در گوش من

حیرت آینه دارد هوش من

هوش من با آینه مدهوش عشق

من ندانم خود چه باشد هوش عشق

عشق من از بانگ نی لبریز سوز

می شگوفد در شبم گلهای روز

بانگ نی ما را به بالا میکشد

موج مارا سوی دریا میکشد

بانگ نی فریاد جان آدمیست

های و هوایی از روان آدمیست

بانگ نی با خون من آمیخته

آتشی اندر روانم ریخته

بانگ نی دلتنگی جان من است

قصه های تلخ زندان من است

نینواز جان آدم مولوی

آفتابی در بغل از مثنوی

در حقیقت مثنوی معراج عشق

دفتر اندیشه را دیباج عشق

تادکان مثنوی بگشوده شد

بانگ نی از رنج تن آسوده شد
 ای کلامت نردبان آسمان
 آسمانی برتر از هر کهکشان
 تا حقیقت را نشانم داده ای
 نردبان آسمانم داده ای
 من زهش بیگانه و با دل قرین
 آسمان در زیر پایم چون زمین
 آسمان را من زمین دل کنم
 من ز برگی صد چمن حاصل کنم
 آفتاب از زره می آید پدید
 ای خوش آن ذره که بر جانی رسید
 ذره را خورشید روشن در نهاد
 ذره و خورشید با هم هم‌نژاد
 ذره و خورشید همدستان عشق
 مانده هر دو در خط فرمان عشق
 عشق هر جایی که فرمان میدهد
 تیرگی گم میشود جان میدهد
 عشق را با بانگ نی پیوند راز
 عشق را با بانگ نی روی نیاز
 نی چراغ خلوت مرموز عشق
 سینه من پر ز ساز و سوز عشق

بانگ نی آینه پرواز عشق

پرده هایش پرده های ساز عشق

بانگ نی از عشق بال و پر کشید

زندگی را در خط دیگر کشید

بانگ نی از کوی یزدان می رسد

از دیار سبز ایمان می رسد

تا شبان معرفت نی میزند

رمة هوش مرا هی میزند

رمة هوشم پریشان شد به دشت

کار هوشم از پریشانی گذشت

جان من از بانگ نی بیدار شد

گرچه منصور خرد بردار شد

نی حکایت از نیستان می کند

آتشی در جان فروزان می کند

روزی سوی خدا بگشوده نی

بین که ره را تا کجا بگشوده نی

هر کجا پی نی نوا انگیخته

جان و دل را تا خدا انگیخته

تا به گوش من حدیث نی نشست

کشتی اندیشه را طوفان شکست

تا که با دریا چنین هم ریشه ام

بی نیاز از کشتی اندیشه ام

نی چراغ برج ایمان من است

قصه گوی سوز هجران من است

نی سرود آسمانهای بلند

شهر سازش نمی آید به بند

نی حدیث ظلمت غم می کند

قصه های کوچ آدم کند

نی خبر از جملگی اسرار حق

نی طراوت خانه گلزار حق

تا که بانی آشنا و همدم

سوز بی مانند باشد ماتم

سینه من هیچ بی ماتم مباد

سوز و ساز عشق از من کم مباد

می زنم آتش به جنگلزار تن

تا رها گردم من از ادبار تن

نی ز حبس تن بنالد زار زار

تا که باغ جان نماند بی بهار

تا سخن من از نی و دریا زنم

بر سر دنیا و عقبای پا زنم

نی به ساز حق سرود جان عشق

نی حریف جلوه های آن عشق

من ز نی دیوانه هشیار جان
 بیخبر از خویش اما یار جان
 نی چراغ معبد اشراق من
 آشنا با انفس و آفاق من
 تا که نی راقصه می آید به لب
 میشود دریای جان دریای شب
 بانگ نی پرواز بی پایان دل
 رقص آتش های آتشدان دل
 بانگ نی سیمرغ جان را بال و پر
 عشق را تا قاف هستی راهبر
 بانگ نی سر خدا را قصه گو
 جام جان را باده صد های و هو
 من ز نی روی خدا را دیده ام
 وسعت بی انتها را دیده ام
 عشق را از بانگ نی ساز و سرود
 بانگ نی بر عشق میخواند درود
 نی ز غربت خانه تن در خروش
 پنبه غفلت برون آور ز گوش
 نی ز نیاز خدا آمد فرود
 تو زبان نی نمی دانی چه سود

شهریار

(ایران)

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس تبریزی

بمناسبت روز مولوی

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| می رسد هر دم صدای بالشان | می رسد هر دم صدای بالشان |
| کاروان کوی دلبر می رسد | کاروان کوی دلبر می رسد |
| های و هیهای شتربانان شنو | های و هیهای شتربانان شنو |
| عارفان بسته قطار قافله | عارفان بسته قطار قافله |
| نامنظم میرسد بانک جرس | نامنظم میرسد بانک جرس |
| کاروان استاد گوئی هوشدار | کاروان استاد گوئی هوشدار |
| «شهر تبریز است کوی دلبران | «شهر تبریز است کوی دلبران |
| شهر تبریز است و مشکین مرزو بوم | شهر تبریز است و مشکین مرزو بوم |
| کاروانا خوش فرود آی و در آی | کاروانا خوش فرود آی و در آی |
| شهر ما امشب چراغان می کند | شهر ما امشب چراغان می کند |
| شب کجا و میهمان آفتاب | شب کجا و میهمان آفتاب |
| شهر ما از شور، لبریز آمده است | شهر ما از شور، لبریز آمده است |
| امشب آن دلبر میان شهر ماست | امشب آن دلبر میان شهر ماست |
| آنکه آنجا میزبان شمس ماست | آنکه آنجا میزبان شمس ماست |
| اینک از در میرسد سلطان عشق | اینک از در میرسد سلطان عشق |
| با به چشم من نه ای جان عزیز | با به چشم من نه ای جان عزیز |
| در دل ویران ما گنجی بیا | در دل ویران ما گنجی بیا |

می رویم ای جان باستقبالشان
هر زمانم ذوق دیگر می رسد
شور و شهناز حدی خوانان شنو
سوی ما با زاد راه و راحله
در شمار افتادشان گوئی نفس
صیحه ملاست ای دل گوش دار:
ساربانان بار بگشا ز اشتران
مهد شمس و کعبه ملای روم
ای بتار قلب ما بسته درای
آفتاب چرخ مهمان می کند
این به بیداریست یا رب یا بخواب
وه که مولانا به تبریز آمده است
آنچه بخت و دولتست از بهر ماست
یکشب اینجا میهمان شمس ماست
مرحبا ای حسن بی پایان عشق
جان قربان تو مهمان عزیز
گرچه در عالم نمی گنجی بیا

ای تو مولانا جلال الدین ما
آبروی دین ما دنیای ما
او همه دریا و اقیانوس، تو
چون رسد پیش تو مشتش و آب
زرّ نابش پیش تو نقشی بر آب

* * *

اشک شوق قرنهای دریا کنید
شاه اقلیم ولایت می رسد
آستین معرفت بالا زنید
یک شبش باری پذیرائی کنیم
قدسیان بنشسته پای خوان ماست

* * *

با روان عرشیان رؤیا کنیم
دایره چون رشته ای از تل و کوه
ز آن فردوسی است آن والا سخن
منعکس در وی صفای جان پاک
خیمه ها چون غرفه های حور عین
عطرش از گیسوی عنبر بوزنند
تا نشاند دوست را بهلوی دوست
شاخ غول نفس را با آن شکست
خرقه ها آویزه و کشگول ها
تاج های ترمه ای سوزن زده
قصه هائی نقش از عشق و وفا

تو بیا ای ماه مهر آئین ما
ما همه ماهی و تو دریای ما
سعدیا کنز اللغه، قاموس، تو
هر چه فردوسی بلند آوا بود
گر نظامی نقشبند زرّ ناب

بیدلان آغوش جانها وا کنید
ماهی دریای وحدت می رسد
امشب ای تبریزیان غیرت کنید
هفت قرن از وی شکر خائی کنیم
کاروان عرشیان مهمان ماست

چشم بندیم و خود از سر وا کنیم
خیمه ها بینم به آئین و شکوه
خیمه سبز و بلند تهمتین
خیمه ملاسپید و تابناک
خانقاهی رشک فردوس برین
حوریانش طرفه رفت و رو کنند
بر در هر خیمه نرمین تخت پوست
با تبریزی که عشق چیره دست
بر سر بشکسته شاخ غول ها
بر فراز خرقه ها بسته رده
بر در و دیوار، با کلک صفا

در تکاپو بینم و در جنب و جوش
شمعها را عنبر آگین می کنند
هوزنان هر گوشه‌ای سر می کند

* * *

دیگجوش شمس حق در قلّ و قل
دود و دم را خیمه چون خرگاه ماه
می پزد بر سینه کانون عشق
بنشن از عرفان شمس معنوی
جوشش از رقص و سماع صوفیان
دم در او داده دعای زاهدان
ملحش از تک بیت صائب ریخته
لیمویش ملای صدرا داده است
شعله اش از غیرت مولا علی
دودش از آه دل دلدادگان
کاسه اش از چشم عاشق ساخته
گلشن رازش دعای سفره خوان

* * *

مرحبا ای چشمه های اشکبار
از سرشک اب از مژه جارو کنید
با صد آئینه خود آرائی کنید
رفته های چشم جانها وا کنید
شاه را تصویر آن بالا زنید
بو که بینم آن جمال تابناک

صوفیانرا خرقه تقوی بدوش
خانقه را عشرت آئین می کنند
برسه را شیخ شبستر می زند

و آن عقب آتش بسان تلّ گل
شیخ صنعان دوده دار خانقاه
دیگجوش شمس خود معجون عشق
آبش از طبع روان مولوی
غلغل از چنگ و چنور لولیان
سبزه اش از خط سبز شاهدان
ادویه در وی نظامی نبخته
عمیق آلو از بخارا داده است
زیره اش از مطبخ شاه ولی
هیمه اش از همت آزادگان
سوز عشقش پخته و پرداخته
سفره را شیخ شبستر میزبان

مرحبا ای عاشقان بیقرار
جان و دل را صحنه رفت و رو کنید
عود سوزید و سمن سائی کنید
پرده پندار ها بالا زنید
شانشین چشم دل خالی کنید
سینه ها سازید چون آئینه پاک

دور باش شاه پشت در رسید
چشم جان بیدار این دیدار دار
اینک آمد از در آن دریای نور
زیر یک بازو گرفته بوسعید
خیمه بر سر داشته خیم از او
طلعتی آئینه دریای نور
گیسوئی، هاله صبح ازل
چشم می بیند به سیمای مسیح
چون توانم نقش ان زیبا کشید
او همه سرآست چون فاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار او
وصف حال من در او بیحال به

پیر دربان هم حق از دل برکشید
پرده را برداشت پیر پرده دار:
موسئی گوئی فرود آید ز طور
بازوی دیگر جنید و بایزید
غاشیه بر دوش شیخ جام از او
قامتی هیکل نمای کوه طور
حلقه خورشید حسن لم یزل
گوش می پیچد در آیات فصیح
چشم من حیران شد و او را ندید
وصفی از خورشید و خفاشش کنم
هر کسی از ظن خود شد یار او
هم زبان راز داران لال به

* * *

دست شوق از آستین های عبا
خرقه پوشان محو استغنائی او
شمس گفتش بوسه داد و پیش راند
دست حق گوئی در آغوشش کشید
عشق میبارد جمال پیر را

برشدو شد جامه ها بر تن قبا
خرقه از سر برده پیش پای او
بردش آن بالا و بر مسند نشاند
پرده ای از نور سرپوشش کشید
میستاید حسن عالم گیر را

* * *

می رسند از در صفا کیشان او
عارفان چون رشته های لعل و در
گوش تا گوش فضای خانقاه
شمس حق خود خرقة بازی می کند

پادشاهانند درویشان او
شمس را صحن و سرای دیده پر
پر شد از پروانگان مهر و ماه
شاه را مهمان نوازی می کند

یاری شیخ شبستر می کند
و ز جدائیه‌ها شکایت می کنند
حوریان گوئی گل افشان می کنند
صوفیان در شور رقصند و سماع
ساز آهنگ غزل دارد همام
در غزل می پیچد و سیم سه تار

* * *

سر فرو بر سینه لطف و قبول
دست بر سینه سنائی یکطرف
فخر رازی انفیه گردان شاه
دهلوی استاده پای کفش کن
هم غزالی پنبه کرده رشته را
خوش سمرقندی سرودی می زند
یاد یار مهربان آید همی
وصف آن رخسار و قامت می کند
خوش فکنده شوری از شهناز خوش
چشم بد را میکند اسفند دود
آن سخن پرداز نامی را رسد
جام پیمودن به جامی داده اند
بر شود فریاد فردوسی که نوش
نقل ما نای و نوای مثنوی است
عشوه ابروی او سرمشق ما
عشق را با عقل سودا میکنیم

صائبا بانک خوش آمد می زند
مثنوی خوانان حکایت می کنند
شمع و مشعل نور باران می کنند
بر در و دیوار میرقصند شعاع
خواند خاقانی قصیدت ناتمام
شرح شور انگیز عشق شهریار

عارفان بینی و انفاس و عقول
پیش در شیخ بهائی یکطرف
ابن سینا میبرد قلیان شاه
آبداری عهده فیض دکن
شاعر طوس آب بسته کشته را
رودکی گهگاه رودی می زند
«بوی جوی مولیان آید همی
سعدی آن گوشه قیامت می کند
خواجه با سازخوش و آواز خوش
شیخ عطار آن میان بامشک وعود
مجلس آرائی نظامی را رسد
نظم مجلس با نظامی داده اند
میکشد خیام خم می بدوش
مستی ما از شراب معنوی است
هدیه ما اشک ما و و عشق ما
چشم از این رؤیای خوش وا میکنیم

مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
نیز نی نالان تر از ملا که دید؟
نی زدن گفتند، آتش می زند
هر که این آتش ندارد نیست باد»
گنبد گردون پر آوا می کند
گهنگی در دم درو یابد نوی
محشری چون آفرینش ساخته
هر سخن صد نقش بازی می کند
باز خود مبدای چندین منتهاست
یکجهان مفهوم می گیرد بمر
مثنوی قرآن شعر پارسی است
مغزها مستغرق دریای او



وینهمه دیوان بنام شمس ساخت
آفرین بر شمس ملا آفرین
در زبان شعر ملا جلوه کرد
حق بدو داد این زبان جاودان
جاودان باش ای روان مولوی
گرچه برپا گشته در هر مرز و بوم
هر کجا شمس است آنجا می رود
روح ملا هم یقین مهمان ماست
وقت مهمانان خود خوش داشتی

شاهنامه طبل ما و کوس ماست
در نی خلقت خدا تا در دمید
یا رب این نی زن چه دلکش می زند
«آتش است این بانگ نای و نیست باد
این قلندر وه چه غوغا می کند
چون کتاب خلقت است این مثنوی
جزء و کل از نو بهم انداخته
هر ورق صد سازی می کند
هر سخن چندین خبر از مبتداست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر
هم با آن قرآن که او راپاره سی است
شاهد اندیشه ها شیدای او

مولوی خاطر بعشق شمس باخت
نی همین بر طبع ملا آفرین
شمس ما کز بی زبانی شکوه کرد
دل بدردش کآمد از داغ زبان
جاودان است این کتاب مثنوی
جشن قرن هفتم ملای روم
لیک ملا شمس را جويا بود
شمس چون تبریزی وازان ماست
شهریارا طبع دلکش داشتی

ابوالقاسم لاهوتی

(ایران)

واه چه خوش گفته است اندر «مثنوی»
این حدیث پر بهار را مولوی:
هدیه ها و ارمغان ها پیشکش
شد دلیل آن که هستم باتو خوش

مهدی اخوان ثالث

(ایران)

روشنی خانه توئی

پنج بیت اول این غزل از خداوندگار مولانا جلال الدین محمد مولوی است. این غزل مولانا مثل بسیاری غزلهای عالی دیگرش در بعضی محافل که من هم احیاناً در آنها شرکت داشتم سرود مستان شده است و به آهنگ و آئین خاص خوانده می شود. بر خلاف اغلب غزلیات شمس مولانا که هفده هجده بیت، بل بیش است، این غزل فقط پنج بیت دارد. شبی پس از آهنگ اغلب یاران محفل رفتند، من چند بیتی ناچیز، بنا به حالی که داشتم، در دنباله این غزل عالی مولانا برای مقصدی افزودم.

م. امید

«روشنی خانه توئی، خانه بمگذار و مرو
 عسرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
 عشوه دهد دشمن من، عشوه دشمن مشنو
 جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو...»

* * *

من که درین دور و زمان عاشق و بیمار تو ام
 با دو جهان درد منه عاشق بیمار و مرو
 نیستی ار یار و حبیب، ای گل گلزار و طبیب
 یک دو زمان خویش نگر همچو پرستار و مرو
 تیغ غمت می زندم گردن و دست و سرو پا
 ای همه جوهر بنگر این همه زنگار و مرو
 یار منی یاری منی، یار در این غار منی
 ای بت همراه منه یار در ین غار و مرو
 تو بت عیار منی، هم کس و هم کار منی
 ای همه تو، دوست منه بی کس و بی کار و مرو
 شعله شمس الحق او زد به عماد الحق ما
 ای گل محرابی من، باز بزن خار و مرو
 خود تو امید همه ای، نور و نوید همه ای
 من نه امیدم، که توئی نور من و نار و مرو
 جار زخم جار زخم، جار به بازار زخم
 خود تو ببین جار من و رونق بازار و مرو

هست عماد الحق ما قبله شمس الحق او
ای تو که محراب منی، خیز نماز آر و مرو
روشنی خانه توئی، گرمی کاشانه توئی
دلبر جانانه توئی ، خانه بمگذار و مرو

لایق شیرعلی

(تاجیکستان)

در تاب و تبت بینم، بی خواب شبت بینم
هر لحظه و هر ساعت حال عجبت بینم
دارا شده‌ای ای دل، غم‌هات مبارک باد!

از سنگ شرر خواهی، از یار نظر خواهی
از موی مدد جویی، از عشق اثر خواهی
بینا شده‌ای ای دل، پیدات مبارک باد!

لبریز هوس‌هایی، سرشار تمنایی
در سینه نمی گنجی از شوق دل‌آرایی
احیا شده‌ای ای دل، احیات مبارک باد!

پهنای جهان گردی، پیدا و نهان گردی
که سبزه صفت رقصی، که برگ خزان گردی
«عاشق شده‌ای ای دل، سودات مبارک باد!»

طغیان دگر داری، جولان دگر داری
سر می زنی در سینه، طوفان دگر داری
دریا شده‌ای ای دل، دریات مبارک باد!

گه حال من آموزی گه در غم خود سوزی
 گه شعله زنی پیچان تا هستی ام افروزی
 زیبا شده‌ای ای دل، دنیات مبارک باد!

* * *

یکی می، دیگری میدان پرستد
 یکی وجد و دگر وجدان پرستد
 ندیدم هیچ انسانی، دریغا
 که چون مولای بلخ انسان پرستد

عسکر حکیم

(تاجیکستان)

این آئینه نور که بوده است، که بودست
 کز آب رخس چشمه خورشید نمودست
 آه، این چه گذشتن ز بر ما به خاموشی
 خاموش که خاموشی او اوج سرود است
 در غنچه لبه‌اش اگر بوی بیان نیست
 شهر این خبر تازه عشق از که شنودست
 خوش می رود و رفتن او نیست وداعی
 او را که به هر مقدم پدرود درود است
 او مسجد و دیری و کنشتی شناسد

اما همه افتاده به پایش به سجود است

گر دست سخا مایه ناز است بشر را

این اوست، که اعضای وجودش همه جود است

این بنده، خدایا، چه خدایست که بنده ش

بودائی و ترسا و مسلمان و یهود است

یک بار که بر بام فلک رفت دگر رفت

آیین جهان گرچه فراز است و فرود است

مارا همه این دیده حیران ز قفایش

باشوق و خطابی که که بوده است که بوده است

گلرخسار

(تاجیکستان)

شعر نی مولانا

آتش عشق است، کاندلر نی فتاد،
جوشش عشق است، کاندلر می فتاد...
مولانا (مثنوی: معنوی)

در میکده موزون است رقص نی مولانا
در میکده محزون است صوری مہی مولانا
پیغام صفا دارد، پیمان سخا دارد
از ملت خورشید است پیر طنی مولانا
سوزی ز وجود سرد، سرخی ز کبود درد
شہدی ز قیام زہر دارد می مولانا
با هیچ فنا خندان، از هیچ سماع گریان
مستوری منصور است اسطرۃ مولانا
با سوزش سرد خود با تابش فرد خود
نوروزی کیهان است برف دنی مولانا
تابوت نیا بر دوش، سر در تگ کش، خاموش
در روم زده رہ گم کیش کی مولانا

چون باغ خزان ببیرگ، چون عشق وطن بی مرگ
 تا قونیسه کوچیده بلخ و ری مولانا
 شمس الحق اعجازش، خون رگ ایجادش
 حرفی به لب دنیاست، حرف حی مولانا
 از کوه شده بالا، با روح شده یکجا
 خودکشتی مولانا خود کشته مولانا
 صد شعله زبان دارد برق شریان دارد
 سحر نی مولانا چشم پی مولانا
 خون هوس آتش، فریادرس آتش
 دارد نفس آتش شعر نی مولانا

تهران - دوشنبه 1999-

2001

مهمان بختی

(تاجیکستان)

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| راز پنهانیست در پیدای نو | ترک و تاجیک و عرب شیدای تو |
| با همه آیین، دلت آینه بود | سینه مهر تو پاک از کینه بود |
| اهل ایمان بر زبان آرد چنین: | این زمان از هفت اقصای زمین |
| مرشد! در آب و خاک افلاک بین | حضرتا، ای پارسای پاکدین |
| در زمین هفت آسمان جويا سدی | با زبان کبریا گویا سدی، |
| عشق حق در دل حقیقت پرور است | کین زمین دوار کیهان داور است |

مهر اگر پاینده، سر سالم بود این بشارت هر کرا لازم بود
تا نوازد این بشارت گوش ما، تا گذارد این حرارت هوش ما
از سما آید به پهنای زمین دلربا و دلپذیر و دلنشین
راه اخلاص و وفا آید به هم سازها در هر نوا آید به هم
حضرت شیدای ما مولای ما ای جلای از جلا اولای ما
ای حیات جاودان، مولای روم ای عزیز دو جهان، مولای روم

مهرالنساء

(تاجیکستان)

بماند از مولوی برما نشانه هزاران پندهای عارفانه
چه بحث بلخی و وحشی و رومی که بد یکتای عالم در زمانه

* * *

دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو
که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
بیا، با نوبهار عشق گل افشانم به جان تو
طلوع سبز ایمانم بدان سانم به جان تو
نماز بامدادم را، وفا و اعتماد را
کتاب اعتقادم را، بیا خوانم به جان تو
در این محفل، که جای تو برایم جاودان خالیست
من از زنهار تنهائی گریزانم به جان تو
منی در من نمی گنجد، که بنوازم نیازش را

منی در من کجا گنجد، پریشانم به جان تو
 تو ای سرچشمه هستی، سکوت ناله بشکستی
 به این شور و به این مستی نیستانم به جان تو
 صبا با مزده باران کمال وصل می خواند
 که در فصل نیایش ها همه جانم به جان تو
 پل بشکسته هجران به گرداب فنا افکن
 که من با موج طوفانی شتابانم به جان تو
 از آن روزی که دست درد دامان وفا برچید
 فقط مهرالنسا داند چه درمانم به جان تو

صفر محمد ایوبی

(تاجیکستان)

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| که از نه آسمان بسرود رازی | به نی دادم هوای جانگدازی |
| که ایوبی ز جان نی مینوازی | شبی خود مولوی در خواب کفتم |
| شرار فرودین بر نبض دی ریخت | به جلم پیر رومی طرفه می ریخت |
| که جاتم نغمه شد از نای نی ریخت | چنانی نی به نایم هم نفس شد |

* * *

برقصید، برقصید، به هر کوی برقصید

چودنیا همه طوی است دراین طوی برقصید

نوازید و بسازید، بنازید و ببازید

به هر روی برقصيد ، به هر موی برقصيد

اگر دلبر جانيد، برقصيد به قامت

واگر مرد زمانيد، به بازوی برقصيد

بياريد به رحمت، بشاريد بهمت

چو هر قطره باران به هر جوی برقصيد

چو مردان قلندر وجود اخگر احمر

خدایار برقصيد، خداجوی برقصيد

به مانند سحرگاه دل از سينه برآريد

سماوات فروزید، دوعاگوی برقصيد

نظام قاسم

(تاجیکستان)

چون عشق زیبا آمدی، یا پیر، یا مولای بلخ!
 آتش به جان و دل زدی، یا پیر، یا مولای بلخ!
 کردی مرا با من قرین، دل آفرینی آفرین
 ای دلتیرین، ای جانترین یا پیر، یا مولای بلخ!
 چشمم به سویت روزن است، قلبم ز نورت روشن است
 جانم کجا بند تن است؟! یا پیر، یا مولای بلخ!
 مست می‌ستان تویم، برگ نیستان تویم
 یک ناله جان تویم، یا پیر، یا مولای بلخ!
 با نور تو روشن شدم، با بوی تو گلشن شدم
 از تن گذشتم، من شدم یا پیر، یا مولای بلخ!
 تا چون نیستان رسته ام، از این دیستان رسته ام
 دل بر می‌ستان بیسته ام، یا پیر، یا مولای بلخ!
 با صوت نی برخواستم، دیدم که هر جا جاستم
 رستم که کردی راستم یا پیر، یا مولای بلخ!
 گر غوره یا تلخ تویم، شیرین و یا تلخ تویم
 از روم یا بلخ تویم! یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای عشق پاک، ای عاشقی، ای رمز صدق، ای صادقی
 شمس تو با این بارقی، یا پیر، یا مولای بلخ!
 شمس جهان دیگری، روح روان دیگری
 بر جسم جان دگری، یا پیر، یا مولای بلخ!

ای رود ای امواج من ای اوج ای معراج من
 تاجیک صاحب‌تاج من، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای آفتاب شرق من، در غرب شهرت غرق من
 از توست روشن فرق من، یا پیر، یا مولای بلخ!
 از تو سراپم آب شد، آلوده جانم ناب شد
 پرتاب من پرتاب شد، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای بزم دل ای سور دل، منضور دل، منضور دل
 ای نور نور نور دل، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای زنده دار پهلوی، آینه دار معنوی
 شد کهنه دنیا، تو نوی، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای مرز من، ای بوم من، مفهوم من، موهوم من
 ای بلخ من، ای روم من، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای عشق از تو بیخزان، ای صدق از تو جاودان
 ای اصل این، ای اصل آن، یا پیر، یا مولای بلخ!
 ای فوج اولاتر ز فوج، ای موج دریاتر ز موج
 ای اوج بالاتر ز اوج، یا پیر، یا مولای بلخ!

فرزانه

(تاجیکستان)

مولوی

آن آفریدگار بشر، بانی خورشید و قمر
در من نشیمن کرده بود، آن سان که در فرد دگر
در من بد و بیرون ز من، در جان بد و بیرون ز تن
او می نمود عرض حیات در هر که وز هر که بدر
هر قصر را یک شهستون، هر قوم را یک رهنمون
هر قرن را یک ذوفنون بخشید آن اعجازگر
سیمای او را داشتند آینه پندار ها
بس گونه گون بد صورتش از دیدگاه هر نظر
اصلش ولی یکتا بماند، از درک ما بالا بماند
چون آیتی در ما بماند هم همراه و هم راهبر
از عقل کل جويا شدم، تا بهر خود پیدا شدم
از عقل کل جزوی منم، جزوی توئی، ای بی خبر
بخشید هر یک بنده را سیمای ناتکرار و فرد
هر قوم را لفظی دگر، هر خلق را خلقی دگر
این گونه گونی ها نبند بهر نضاع انگیختن
بلکه خدا بود و بماند اهل بشر را وصلگر
از یک گل او مارا سرشت بهر حیات خوب و زشت
غمبار هم شد آدمی، نه غمبار همدرگر

در وحدت جان و جهان باشد همه روح و روان
 روحت بماند جاودان از بعد عمر درگذر
 من با زبان مادری، با لفظ قدسی دری
 کردم بسی پیغمبری یا بندگی اندر هنر
 در صبح بختم ناگهان شمس الحقی آمد برون
 تابنده شد مشرق زمین ز آن آفتاب شعله ور
 دنیا نما و گوشه شین، نور الهی در جبین
 پیغمبری شد در زمین خاکی نهاد و حقنظر
 ...من در جهان دلپیش پیوند دل ها جسته ام
 می خواستم زوران شوند آه ضعیفان را سپر
 این بود امید و رای من، ای وارث فردای من
 کاش، آدمی همدل شو در دهر فردای دگر.

عباد الله مشرب

(تاجیکستان)

در هیأت انجمن دوستی بین پارلمانی تاجیکستان و ترکیه به شهر
های استامبول، انقره، قونیه، و برسه سفر داشتیم.
در این سفر دلنشین و خاطر مان به زیارت آرامگاه مولانا جلال
الدین بلخی رسیدم. چون می آرزوی دیرینه نوش کردم، لحظه ای جسمم
را ناپیدا و جانم را در سماع دریافتم. آن حالت این زمزمه را بر صفحه دل
من نگاشت:

مستی جان

بشنو از من، چون حکایت می کنم
منزل او را درخشان یافتم
در بر او - مکتب او را بلد
همسر او، مادر سلطان ولد
او به فرزند و پدر بس مهربان
روح شمس الدین تبریزی همی
شیخ ترمز آن - یکی وارسته ای
جمله یاران گرد او پرداختند
هر کسی کاو بر زیارتگه رسید
من به حال خویشتن سرگشته ای
ای که بوئی برده ئی از مثنوی

از مزار او روایت می کنم
در میان جمع یاران یافتم
می درخشد منزل سلطان ولد
گوهر لالا سمرقندی ابد
بوده در بالای سرشان سایه بان
همچو مولاناست شور عالمی
وان حسام الدین به خط وابسته ای -
قبه خضرا منور ساختند
یک قدم بر خاک تا بر مه رسید
یا به اصل خویشتن برگشته ای
ناله در جان از نیستانش روی

کوزه کوزه اشک ریزی از وصال
 خویشتن را آن کسی سالک شود
 تن رسد چون بر مزار پاک او
 باد نی، آتش بود آوای نی
 ما چه دور افتاده ایم از اصل خویش
 آرزو را آرزو مستور نیست
 روح مولانا بگیرد دست جان
 سالکی آید زیارت این مزار
 نیک دریابد که خوش گفت آن عزیز
 «مثنوی معنوی مولوی
 بحر ها در کوزه ای گنجانده ای
 آه ای انجیل و تورات و زبور
 داده ای مستانه مارا جامها
 ای مقام تو کیومرث ادب

غرق قیل و قال اندر ذوق و حال
 بر تن و بر جان بسی مالک شود
 جان به رقص آید ز فیض خاک او
 وای من، ای وای تو، ای وای وی
 مانده اندر آرزوی وصل خویش
 آرزو را جز عمل دستور نیست
 جان شود مست و جهلی مست جان
 راز گوید همچنان چندین هزار
 کز زبانش این سخن شد شه‌دریز
 هست قرآن در زبان پهلوی»
 ۵ چکره ای جانها بسی جوشانده ای
 آه قرآن در جهان دیر و دور
 برده ای مستانه مارا بامها
 جاودان در یاغ فردوس ادب

فشرده معرفی کتابخانه

استاد خلیل الله خلیلی

کتابخانه استاد خلیلی در سال 1376 با ابتکار و امکانات شخصی اینجانب جعفر رنجبر با حضور دانشمندان داخلی و خارجی در اتحادیه نویسندگان تاجیکستان تاسیس شد. تا امروز در برپایی محافل و سیمینارهای علمی و فرهنگی و طبع و نشر کتاب سهم خویش را گذاشته که فشرده فعالیت های آن قرار ذیل است:

1. یادبود استاد خلیلی الله خلیلی در سال 1373.

2. برگذاری سمینار با شکوه به مناسبت صدومین سال سید جمال الدین افغانی در سال 1374.

3. افتتاح و ثبت اولین نشریه فارسی به نام ارمغان بلخ با مدیریت نگارنده در سال 1375.

4. تجلیل از نودمین سال استاد خلیلی در سال 1376.

5. افتتاح نمایشگاه آثار نقاشی، فرهنگی و عکاسی افغانستان به نام احمد علی کهزاد.

6. بزم شعر شاعران کشورهای فارسی زبان 1378.

7. نمایشگاه عکاسی، نقاشی و کتاب کشورهای همفرهنگ به مناسبت جشن 1100 سالگی دولت سامانیان سال 1378.

8. نمایشگاه آثار تصویری و عکاسی شهر هرات و میناتوری های استاد بهزاد به مناسبت 550 سالگی رسام با همکاری سازمان یونسکو.

9. تهیه نقشه هنری و تحقیقی مسیر سفرهای حکیم ناصر خسرو به اندازه 5 به 3 متر و نمایش آن در کانفرانس بین المللی هزارمین سال شاعر سال 1383.
 10. سمینار علمی و تحلیلی پیرامون بازسازی مجسمه های بامیان و نمایشگاه عکاسی و نقاشی آن.
 11. برگزاری سمینار مولانا یعقوب چرخي با همکاری سفارت ترکیه.
 12. نمایشگاه نقاشی، خطاطی و کتاب کشورهای هم فرهنگ به مناسبت سال تمدن آریایی ها.
 13. نمایشگاه خطاطی در اشعار استاد خلیلی.
- فهرست کتابهای که از طرف کتابخانه استاد خلیلی به کوشش نگارنده و همکارانم به نشر رسیده است:
1. عیاری از خراسان، استاد خلیلی.
 2. راهنمای بامیان، استاد احمد علی کهزاد.
 3. رساله نائیه مولانا یعقوب چرخي به پیشواز هشتصدمین سال مولانا جلال الدین بلخی.
 4. منتخبات اشعار استاد خلیلی به نام آریایی سرود به خط سرلیک.
 5. چاپ کتاب استاد فروزانفر «شرح احوال و آثار مولانا» به خط فارسی و سرلیک به مناسبت هشتصدمین سال مولانا.
 6. محیط زندگی، احوال و اشعار رودکی، استاد سعید نفیسی به خط سرلیک.



کتابهای که به چاپ آماده است:

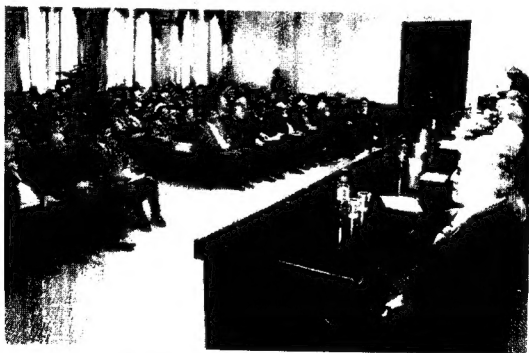
1. عیاری از خراسان استاد خلیلی به خط سرلیک.
2. تفسیر و رساله های مولانا یعقوب چرخي به خط فارسی و سرلیک.
3. استاد خلیلی در آئینه گفتار و اشعار معاصرانش.
4. یادنامه فعالیت های کتابخانه استاد خلیلی و چندین اثر دیگر.



از چپ به راست: نفر سوم علامه اقبال لاهوری، نفر آخر استاد خلیل
الله خلیلی سال 1933 باغ بابر - کابل

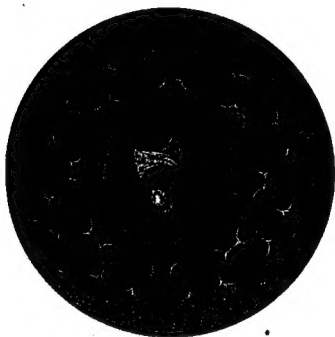


از چپ به راست: آقای جعفری، عبدالحمید صمد، مومن قناعت، محمد شاه هلال اف، سید محمد خیرخواه، عبدالباری راشد، بانو گلرخسار و شراف الدین امام اف هیئت رئیسه سمینار استاد خلیلی شهر دوشنبه.



نصوبر مهمانان اشتراک کننده سمینار صدمین سال استاد خلیلی در تالار اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان که با ابتکار کتابخانه استاد خلیلی و نهادهای علمی تاجیکستان برگزار شده بود.

MAWLANA FROM THE POINT OF VIEW OF POETS



Compiled by: Jafar Ranjbar

